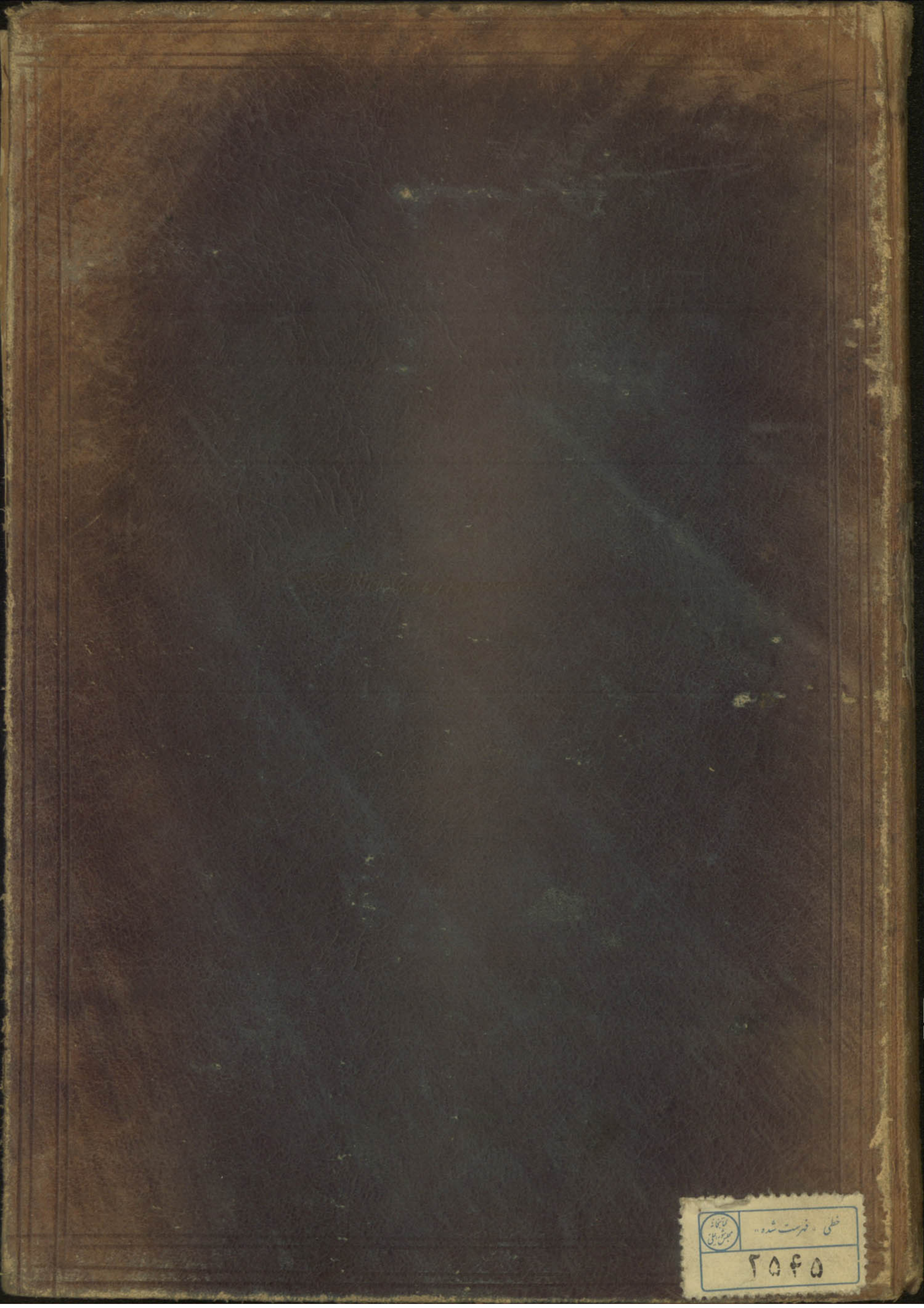


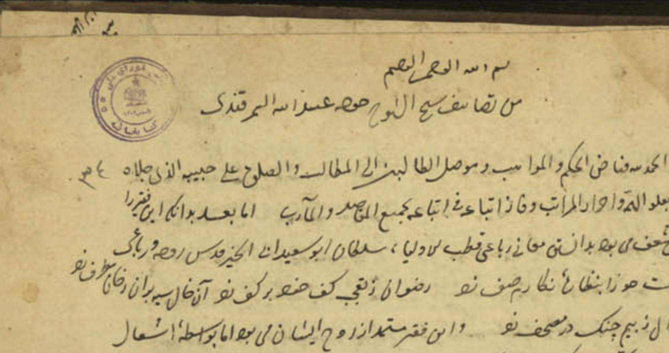
کتابخانه مجلس شورای ملی
خطی «فهرست شده»
۲۵۶۵


بازدید شد
۱۳۸۱
من ۴۹۲۳
۲۱۵۰
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب سبحة الابرار جامی و تحفة الاحرار
مؤلف
موضوع
شماره ثبت کتاب
۶۱۴۱۵
بازرسی شد
۳۷ - ۳۶
886 A.H.
Written during Jami's life time
۲۵۴۵

کتاب سبحة الابرار جامی ه در زمان حیات آن شاعر نوشته شده
تاریخ کتابت ۸۸۶ هجری و جامی تحفة الاحرار را در ۸۹۴ ... نوشته است

886 A.H.
written during Jami's life time





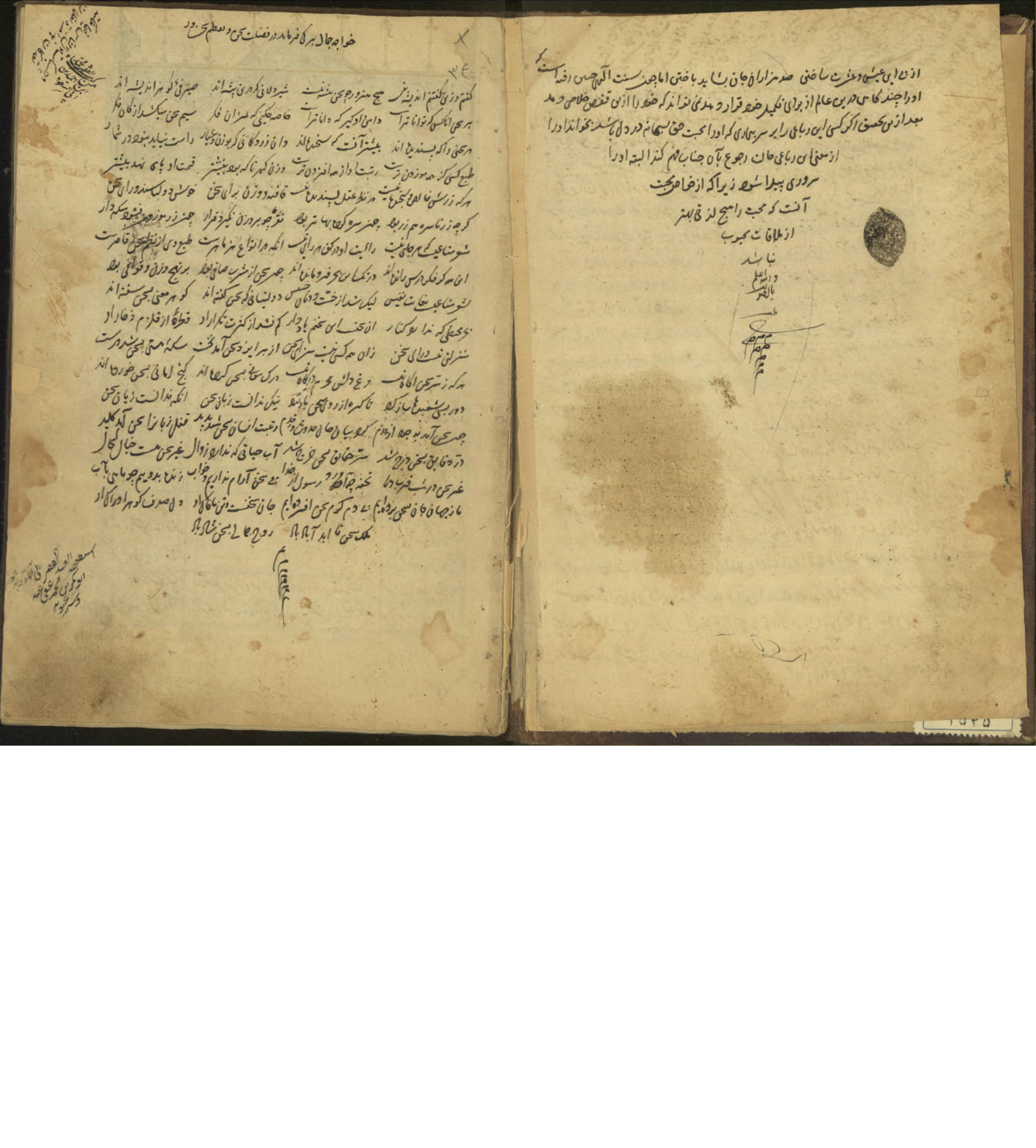
بسم الله الرحمن الرحیم

من تصانیف شیخ الکل حضرت عبدالله السمرقندی

الحمد لله فیاض الحکم والمواهب و موصل الطالبین الی المطالب والصلوة علی حبیبه الذی جلاه ٤م
بعلو الهمة واحراز المراتب و فاز اتباعه فی اتباعه بجمیع المحامد والمآرب اما بعد بدانکه این فقیر را
بس شعف می بود بدانستن معانی رباعی قطب الاولیا سلطان ابوسعید ابی الخیر قدس روحه و رباعی
اینست حورا بنظارهٔ نگارم صف زد رضوان ز عجب کف بر کف زد آن خال سیه بران رخان مطرف زد
ابدال ز بیم چنگ در مصحف زد واین فقیر مستمد از روح ایشان می بود اما بواسطهٔ اشتغال
گونه از تفکر و استکشاف معنی او ذهول شده بود درین مدت شنوده اند که حضرت امیر
الامرا جلال الدین امیر بایزید زاده الله توفیقه لاعانة المسلمین از بعض عزیزان تحقیق معنی
این رباعی می خواسته اند ایشان آن معانی را که بعضی از ارباب تحقیق نوشته اند نقل کرده اند
اگرچه آن معانی بس شریفست اما تعطشی این فقیر بمعانی این رباعی بآن مقدار تسکین نیافت
زیرا که خوانندهٔ این رباعی بر سر بسیاران از بن معنی نظر بفهم این فقیر دور می نمود اگرچه در حد ذات خود مستقیم بوده
بعد و معانی در انتظار می نشسته بود تا ناگاه حضرت فیاض حقیقی جل ذکره و عم احسانه بر مقتضای من
لازم قرع الباب و سکان ینفتح له بر دل این فقیر معنی افاضه کرد که او را فی الجمله تسکین حاصل شد اما پیش از
تقریر معانی بهتر بود که از ذکر چیزی که این معانی تعلق باو دارد تا کثیر برکت و آن آنست که حضرت
حق سبحانه ارواح انسانی را خلق کرد از برای آن خلق کرد تا شاهد جمال و جلال او باشند
چنانکه در حدیث کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف اشارت باینست چون که ارواح
شاهد آن جمال کردند ایشان را انسی و محبتی بآن جمال حاصل شد چون که حضرت حق سبحانه
وتعالی ارواح را بمقتضای مشیت ازلیه باین عالم فرستاد و متعلق ابدان گردانید ایشان را
حجاب ظاهر گشت هر چند خواستند که رجوع بجانب خود کنند نتوانستند چنانکه منقول است
از حضرت آدم صلوات الرحمن علیه درین حال اگرچه اشتیاق ایشان بآن جمال زیاده
می گشت و لیکن بواسطهٔ تعلق بابدان اندک اندک از مقتضیات ابدان مشتاق می شدند بمقدار
تاثیر حجاب ظاهر می گشت تا بدرجه رسید که طایفهٔ تمام محجوب گشتند و لذت مشاهده

و لذت مشاهدهٔ جمال را فراموش کردند تا غایتی که هرچند انبیا دعوت ایشان کردند که ایشان را از آن حال
باد آید نیامد چنانکه حضرت حق سبحانه در کلام قدیم از حال ایشان خبر می‌دهد قوله تعالی ان الذین
کفروا سواء علیهم ءانذرتهم ام لم تنذرهم لا یؤمنون تا آنکه با کانوا یکذبون و طایفهٔ دیگر اگرچه فراموش
کردند ولیکن چون انبیا دعوت ایشان کردند زیاد داد ندا روان ایشان را آن حال پیشین یاد
آمد و بنور اثبات یا ایمان آوردند و منور بنور ایمان گشتند گروهی را از این طایفه بواسطهٔ نورانیت
اشتیاق عظیم بآن جمال پیدا شد چنانکه گویا هرگز فراموش نکرده‌اند ایشان‌اند که آتش محبت در دل
دارند و تسکین آن آتش جز بدیدار مشاهدهٔ آن جمال نتوان کرد اگرچه درین آتش می‌سوزند ولی جز
این آتش نخواهند مسلمانان مسلمانان را از کیست بغایتی که اوصاف شیر انبا بر آنند بتنهایی
به بهشت خلق تا منم عشق بهشت من بلای جان بلا و محنت شیرین که جز با او نیاسایی
وه که عشق می‌خندد و دو چشم عشق می‌گرید که حلوا سخت شیرین است نا پیدا است حلوایی
این طایفه اند که چون ایشان را زحمتی و بیماری برسد درین حال اگر کسی ایشان را عیادت نماید در حال ایشان را
سروری حاصل شود زیرا که دانسته‌اند که دریافت مشاهدهٔ آن جمال بعد موت حاصل می‌شود پس از حصول
شادی بدان واقعی حاصل شود چرا که شادی را خاصیتی است که هرگاه در بیمار ظاهر شود تحلیل مواد
میکند که بیماری بواسطهٔ آن مواد است و این نیز و اطبا تقریر شده است اینجا تعین قدر کافیست از اینجاست که
رسیدن دوست به دوست از سنت شده است لقاء الخلیل شفاء العلیل مبین این معنیست
و هم از این جهت که دریافت لذت مشاهدهٔ حقیقی بعد از انتقال از این عالم است اکابر گفته‌اند
بشارت حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم درین حدیث که من یبشرنی بخروج صفر بشرته بدخول
الجنة از جهت آن بود که حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم دانسته بودند که بعد حضرت حق سبحانه و تعالی اکرم
در ماه ربیع الاول از این عالم رحلت خواهد کرد پس آنحضرت صلی الله علیه وسلم اشتیاق عظیم پیدا شد
تا آمدن شهر ربیع الاول از غایت اشتیاق فرمودند که من بشرنی بخروج صفر بشرته بدخول الجنة
چون این تقریر شد که ذکر مرده نسبت بطایفهٔ سبب صحت می‌شود چنانکه ذکر کرده شد این فقیر

این فقیر می‌گوید که خواندن این رباعی بر سر بیمار دلیل است بدانکه درین رباعی چیزی هست که سبب ار دریچاست
و آن آنست که این رباعی یاد دهنده منزل است آن حالی را که ارواح مجازاً در آن حال بصد هزار ذوق
و شوق رجوع بحق سبحانه و تعالی خواهند بود چنانکه حق سبحانه و تعالی در کلام خود بیان کرده است
یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة بعد از تقریر این مقدمات میگوید العبد الضعیف عبید الله
ابن محمد آن فی کرار و از حور آن جماعتی اند که از حوران و غیر ایشان که بر سر بیمار حاضر می‌شوند در حال
مردن چنانکه حدیث بنوت به ناطق است بدین معنی و مراد از نگار روح انسانیست که او را مقام
محبوبیت چنانکه حضرت حق سبحانه فرموده یحبهم و یحبونه و غیر آن احادیث و اخبار از انبیا علیهم السلام
بسیار است که دلالت میکند که بعضی از آدمیان را مقام محبوبیت و مراد از رضوان عقل است که
دربان و پاسبان بهشت دل است اخباری که دلالت می‌کند بر صحت اطلاق اسم حبیب بر دل بسیار است
چه آنست در مقابلهٔ دل قوانید بود که حضرت حق می‌فرماید که لا یسعنی ارضی ولا سمائی ولیکن یسعنی قلب
عبد المؤمن و لیکن بهشت دل نرسی تا از دوزخ طبیعت نگذری حضرت سلطان ابا یزید قدس الله روحه
چون بدل رسید دل را مظهر جمال و جلال حضرت حق سبحانه یافت گفت اگر عرش و صد هزار برابر عرش
در دل عارف بگذرد دل عارف را از آن خبر نشود و تعجب او از آن دست به اطلاع او در حال
بر چیزی که او مستبعد می‌نمود و مراد از خال سیه از منزلت و خواری و آنکسار است که در میر نفخ
در مردن ظاهر می‌شود با خود و مراد از دو فقر حقیقی است که روح را در حین مشاهده حاصل می‌شود
و تحقیق این مناسب این مقام نیست و مراد از ابدال قوای نفسانیست که تبدل و تغیر از لوازم ماهیت
انسانیت و مراد از مصحف حقیقت انسانیست که نسخهٔ جامعه و مظهر کلست قوله تعالی سنریهم آیاتنا
فی الآفاق و فی انفسهم بعضی اکابر در بیان این چنین گفته‌اند ای نسخهٔ نامهٔ الهی که تویی وی آینهٔ جمال شاهی که تویی
بیرون زتو نیست هرچه در عالم هست در خود بطلب هرآنچه خواهی که تویی وچنکه زدن ایشان عبارت
از در آمدن ایشان است در روح در زمان اطلاع ایشان بر انحطاط رتبهٔ خود و علو رتبهٔ روح
بعضی از معانی این رباعی که این فقیر را در خاطر آمده است بادی ازین تقریر محقق شد که درین رباعی
چیزی بعضا لست که مذکر است روح را آن لذتی را که در مشاهدهٔ جمال ذو الجلال می‌باشد بعد از اطلاع
بران لذت از اشتیاق آن جمال چنان بیقرار کرده که در هر نفسی خواهد که خود را از قید جسم حتی خود را
خلاص سازد



از آن این عشق و عزت ساختی صد هزاران جان باید باختن اما چون سنت آنکه حسن رفته است که
او را چند کاسی در این عالم از برای تکمیل خود قرار داده که خود را از این قفس خلاصی دهد
بعد از این تحقیق اگر کسی این رباعی را بر سر بیماری که او را محبت حق سبحانه در دل باشد بخواند او را
از معنی این رباعی حال رجوع بآن جناب فهم کند البته او را
سروری پیدا شود زیرا که از خواص محبت
آنست که محبت را هیچ لذتی بهتر
از ملاقات محبوب
نباشد
والله اعلم
بالصواب
تم تم تم

خواجه جمال [illegible] فرماید در فضیلت سخن و تعظیم سخن‌ور

گفتم و زین گفتم اندیشه نیست   هیچ منزور چو سخن پیشه نیست   شیر دلانی که درین بیشه اند   صیرفی گوهر اندیشه اند
بر سخن آنکس که توانا تر است   دامن او گیر که دانا تر است   قاصه [illegible] که میزان فکر   سیم سخن سکه از کان فکر
هر سخنی را که پسندیده اند   بیشتر آنست که سنجیده اند   وان زر دکانی که بوزن و عیار   داشت نیاید بنود در شمار
طبع کسی کز همه موزون تر است   رتبت او از همه افزون تر است   وزن گهر تا که بود بیشتر   قیمت او پای نهد بیشتر
هر که ز [illegible] و سنجش ها نیست   در نظر عقل پسندیده نیست   قافیه و وزن برای سخن   خوش [illegible] ورای سخن
گرچه زر نا سره هم زر بود   چون سره گردد بها تر بود   نثر چو بر وزن نگیرد قرار   چون زر موزون [illegible] سکه دار
شو [illegible] که هر جای نیست   رایت او در کف هر رای نیست   آنکه در انواع هنر ماهر است   طبع وی از نظم سخن قاصر است
ای همه کز فلک درس رانده اند   در [illegible] این بحر فرو مانده اند   چون سخن از شرب صافی بود   بر نهج وزن و قوافی بود
شو [illegible] غایت نفیس   لیک [illegible]   دو لبانی که سخن گفته اند   گوهر معنی بسخن سفته اند
بحر محیطی که ندارد کنار   [illegible]   کم نشد از کثرت تکرار او   قطره‌ای از قلزم ذخار او
[illegible] سخن   زان همه کس [illegible]   [illegible]   سکه معنی بسخن شد درست
هر که ز سر سخن آگاه نیست   [illegible]   در کف [illegible] بسخن گشته اند   گنج معانی بسخن خورده اند
دور [illegible]   تا گهره از در سخن باز شد   [illegible] زبان سخن   آنکه نداند زبان سخن
چون سخن آمد بوجه از عدم   [illegible]   [illegible]   قفل زبان را سخن آمد کلید
در [illegible] سخن [illegible]   [illegible]   آب حیاتی که ندارد زوال   غیر سخن نیست جمال کمال
غیر سخن در شب [illegible]   تحفه [illegible] رسول از خدا   بی سخن آرام ندارم و خواب   [illegible]
ما ز جهان [illegible] سخن برده ایم   [illegible]   جان سخن [illegible]   [illegible]
ملک سخن تا ابد آباد باد   روح جمال [illegible] سخن شاد باد
تم

[illegible] ابوبکر بن محمد [illegible]



المنة لله که بخون کرخفتم یکچند جو غنچه عاقبت بشکفتم از کشش جرخ بیستم گر گوهر راز سبحه واری سفتم
سبحان الله این جه گوهرهاست که در نیسان احسان از رشحات سحاب فضل در صدف صدق گرد
آمده و بدستیاری غواص فکرت از قعر بحر حکمت بساحل نطق افتاده و با طفه هر یک را بمثقب تامل سفته و با اماس
تعمق بغور آن در رفته آنگاه برشتهٔ مناسبت و علاقهٔ ملائمت با یکدیگر سمت التیام و صورة انتظام داده
الحق سبحه آمده که اگر مسبحان مجامع قدس دست بدستش گردانند رواست و اگر مقدسان مجلس انس یاد کنش
فراهم نمایند باین سزاست استغفر الله جه میگویم صدف پارهٔ جندی مقدارست برهم ریخته و خزف ریزهٔ
جندی بی اعتبار با یکدیگر آمیخته لعب کودکان را لایق و طبع دیوانگان را موافق نه بالغ نظران کاری و نه کاملان
خود را از آن اعتباری جون مجالات مستان همه بیهوده و جون خیالات تنگ دستان بغرض آلوده
و با این همه امید میدارم که پردگیان شبستان معنی را بپیرایهٔ جمال گردد و جلوه نمایان انجمن دعوی را سرمایهٔ کمال

در ترشیح اصل این سحر به تحفهٔ توحید و توشیح
صدر این تحفه بوشاح تحمید

طرفه نوبتگه چرخ برین / نقطه حلقه آن گوی زمین
هرکه بی پرده بایچش رقمست / عارف نکته نون والقلمست
مرد راهش که ره چی زده کم / رخش او راست فلک کاشکم
اینک اینک نگر شاه حال / میخ انجم زده و نعل هلال
تا درین طبع فریبنده سرای / ننهد جادته زلزله پای
بهر سر کوشیش از رشک جمال / کرده دامان زمین مالامال
بحر جودش که فلک فلک آمد / بانگ موجش لمن الملک آمد
گوش ما پیش چو این حرف شنید / با خموشی ز سخن چاره ندید
از زبان گرچه تهی داشت دهان / لله الواحدش آمد بزبان
واحدست او ز ماهی تا ماه / همه بر وحدت او هست گواه
هست در رشته او جوهر نهج / همه را آمده باقی همه هیچ
هست در دایره لیل و نهار / پایی از رحمت او فصل بهار
باغ پر زیب ز صنعت ورش / آب آیینه ز روشن گریش
باد ازو غالیه سایی آموز / مرغ ازو نغمه سرایی آموز
بست جیب سمن از رشته گره / یافت گرد چمن از سبزه زره
زو ست محرو [illegible] تا نون سپهر / از دم حادثه شمع مه و مهر
داده بالای جنحه مرغان فصیح / داده دانه ای قوت از تسبیح
دست صنعش گل آدم چو سرشت / بخلعت کرمش نام نوشت
تاج تکرمنا از کرمش / داد از علم آدم علمش
بر سر مسند تعلیم نشست / طاعنان را دهن از طعن ببست
همه را کرد ز تسبیح زبانها / ز تسبیح سبحانک لاعلم لنا
ساخت محراب ملایک رویش / سجده بردند یکایک سویش
بجز آن آتشی دیوزاد / که بسجودی آن سر ننهاد
کور دل بود بمیل انا خیر / دیده بگشاد بحسرت غیر
چون بگردن نهی اندر فن او / لعن شد طوق بگردن او
پشت در کینه وری محکم کرد / روی در وسوسه آدم کرد
دانه را در نظرش تزیین داد / ره بدام خطرش تلقین داد
سوی دانه ز طمع کام نهاد / دانه اش در دهن عام نهاد
گرد عصیانش بر رخسار نشست / پشت عهدش ز عصا خورد شکست
ذلتش پرده ظلمت افراشت / توبه اش بانگ ظلم بر داشت
تابش شعله تاب علیه / ریخت انوار رهایی بش
ماکه در ظلمت پر شعله ایم / طالب نور از آن شعله ایم
خیز جامی که مناجات کنیم / روی در قبله حاجات کنیم
بو که زان شعله نوری برسد / جان ز نورش بسروری برسد
ای حیوة دل مرده دلی / سرخ رویی ده هر جا خجلی
چاشنی بخش شکر گفتاران / کار شیرین کن شیرین کاران
بر فروزنده فیروزه رواق / شمسه از رنگش نگاری طاق
تاج بر سر نه زرین تاجان / عقد بند کمر محتاجان
جرم بخشنده بخشاینده / در پذیر همه بخشاینده
ابر سیراب تفسیده لبان / خوان خورسندی دردی طلبان
گنج جان سنج بیوا نه جسم / حارس گنج بصد گونه طلسم
دل بدارای بخود بسته دلان / زو در پیوند دل از خود گسلان

دهر سروای

قفل حکمت ز گنجینه دل / زنگ ظلمت بر آیینه دل
مرهم داغ جگر سوختگان / شادی جان غم اندوختگان
نقد کان از کرم گوهر کشیها / صبح عیش از شب اندوه نمای
مونس خلوت تنها شدگان / قبله وحدت یکتا شدگان
تیرباران فکن از قوس قزح / از صفا باده ده از لاله قدح
پرده عصمت گل پیرهنان / حله رحمت خونین کفنان
خانه نحل ز تو چشمه نوش / دانه نحل ز تو شهد فروش
لب پر از خنده ز تو غنچه باغ / داغ بر سینه ز تو لاله باغ
غنچه تنگ دل باغ توایم / لاله سوخته داغ توایم
هر که بر دل ز تو داغش باشد / زانچه غیر تو فراغش باشد
هرچه غیر تو رقم کرده تست / گرچه پرورده تو پرده تست
چند بر طلعت خود پرده نهی / پرده بردار که بی پرده بهی
ای نوار قام قدمی فهرست / بر قلم جای قدم باز [illegible]
[illegible] قافله بازپسان / [illegible] کهن بازرسان
بانگ بر سلسله عالم زن / سلک این سلسله را برهم زن
[illegible] ساقی بخشان [illegible] / در فکن پایه کرسی از پای
چهره کن بر شجر سدره و چمن / صرصر [illegible] بشکن
بر خم رنگ فلک سنگ انداز / رخنه اش در خم نیرنگ انداز
رنگ او تیر کیست و تنگی / [illegible] ز رنگینی او بی رنگی
رنج و راحت که جهان [illegible] / اثر رنگرزیهای ویست
هست رنگ همه زین رنگرزی / دست [illegible]
مهر او [illegible] طشت ز بام / تا برآرند بر سوایی نام
پرده پرده تنشینان خورند / [illegible] پرده دری در گذرند
[illegible] بگشای / گوهر عقد ثریا بنمای
زهره را چنگ طرب زن بر من / چند با [illegible] نشیمن
خامه تیر بکش ز انگشتش / بل کز انگشت تهی کن مشتش
چار دیوار عناصر که بجاه / [illegible]
[illegible] از سر هم / شو از آن مهره کش سلک عدم
آبرا بر سر آتش بگمار / تا شود آگه [illegible]
[illegible] / بهره بحر عدمش [illegible] آب
باد را خاک سیه ریز بفرق / خاک را کن ز نم طوفان غرق
تا مرد [illegible] / [illegible] عالیها [illegible]
ماهی و گاو که در بار و بند / با همه بار که دارد و [illegible]
گاو را از رنج کن [illegible] / پشت ماهی [illegible] دو نیم
هرچه القصه بود ز نگ نمای / همه ز آیینه هستی بزدای
تا بسنایی افزون تو همه / بنگرم روی تو افزون بهمه
نور پاکی تو و عالم سایه / سایه با نور بود همسایه
حق همسایگیم دار نگاه / سایه وارم مکن خوار از راه
معنی تنگ سرانجامی را / جام صورت شکن جامی را
باشد از سایه کیان دور شود / ظلمت سایگیش نور شود
آمده از رنگ به بی رنگی روی / یابد از گلشن بی رنگی بوی

تخم دود در زمین محبت کاشتن و خوشه

اولین زادهٔ قدرت قلمت
که ز نوکش دو جهان یک رقمست

معقد درودن دتوت داخرت پرداشتن

نه قلم بلکه یکی تازه نهال
رسته از روضهٔ اقلیم جمال
گوهر معنی خیر البشر است
که مرا زا شده تخم و ثمر است
سلک هستی چو در آید بشمار
وی بود اوّل و گر آخر کار
صورتش گرچه ز آدم زاده
مغلیش اصل وجود افتاده
روشن است این بر هر فرزانه
که ز هم زاد درخت و دانه
قبلهٔ بنده و از او دولت
علت غایت ایجاد و یست
از رخش نور ربایی همه را
وز درش کارگشایی همه را
طرفه نامش که بنام زدست
کرده نعلین ز جو فین بدست
آدم اینک شرف سرورا
تاج سر کرده بیادش هررا
گل شهر دو جهانست بلی
مست شهری و گلی زو شلی
گل که آمد عرق رخسار خوش
نعت چو شبنم از گلزار خوش
بود بجش از رقم تازهٔ او
بی صریر قلم آوازهٔ او
لوح ز آثار قلم هیچ نداشت
که برخ حرف تمناش نگاشت
عرش را پایه نه بر کرسی بود
کز قدومش خبر پرسی بود
تا در آید بشتر کشته سوار
بود گردون شتران که ده قطار
بود ایام بره بنشسته
چار طاقی ز عناصر بسته
نور شد از جبههٔ آدم بنمود
سر نهادند ملایک بسجود
نوح در مهلکهٔ طوفانی
پشت از و یافت بکشتیبانی
بوی لطفش براهیم رسید
گلشن از آتش نمرود دمید
یوسفش برد ببارگاه کرم
بندهٔ قیمت او هفده درم
طلعتش آتش موسی افروخت
لبش احیا بمسیحا آموخت
رفت در قافله فاقه خوشی
صالح از قافله اش ناقه کشی
رخت ادریس زاو نه فلک نهاد
داد صد تخت سلیمان بر باد
درس خوان ادب او ادریس
خانه روب حرم او بلقیس
فرخ آن روز که از مکمن راز
بارگی راند بجولانگه ناز
علم جاه ببطحا افراخت
مکه را سکهٔ دولت نو ساخت
سرو بی سایه از قد بلند
بر سر تشنه لبان سایه فکند
ریگ ز اکسیر قدومش زر شد
بطن وادی صدف گوهر شد
آفتاب سحر ایمان اوست
نیر چاشتگه احسان اوست
مشرقش مکه و مغرب یثرب
پیدا ضیا مشرق از آن تا مغرب
گر دبر خوان نبوت یک شب
دعوت گرسنه چشمان عرب
قرص مه را بیک انگشت دو نیم
بسر انگشت کرم کرد دو نیم
نعت زین هیچ عجب بوالعجبی
که نشود ندبان قرص لبی
شبی دیگر ز قدم تا فرق
برق در خشنده براقی چون برق
اشبهی همچو شهاب آتش های
نعل او چون مه نو گرد دو سای
گنبد خاک پس پشت فکند
راند از آفاق برون گنبد زند
خرقه تن بسر عرش کشید
خرقه را کند و بذو العرش رسید
شد از آن نور بقا دیده فروز
آمد و خوابگهش گرم هنوز
بود نور بصر و شخص جهان
چون بصر از نظر خویش نهان
بیکی چشم زدن نور بصر
میکند بر همه افلاک گذر

آزموزا بر چرخ بلند
چشم بگشای و ببین لطف نبند
ببن که نور بصرت بی تک و تاز
چو بگردون رود و آید باز
تبلکر نرسید انگشتش
بود لوح و قلم اندر مشتش
بود لوحش قلم صنع ازل
گر قلم نعت قلم زن چه خلل
از سواد و خط اگر دیده بیست
بکمالش نرسد هیچ شکست
نور بود او و خط تیره ظلم
نشود نور و ظلم جمع بهم
چار یارش که ز گوهر کانند
قصر دین را چه چهار ارکانند
صدق و عدل آوری و جود و حیا
که از ایشان بجهان نام بجاست
همه مرضی همه راضی ز قسند
قرب حق را متقاضی ز قسند
کشته در حکم حق اند اکنون کم
رضی الله تعالی عنهم
ای قمر طلعت مکی مطلع

جهره شاهد سخن برنور خطاب ارکستی دمهد
ختم بر سعادت از خاتم نبوت خاستن

مدنی مهد یمانی برقع
شقهٔ برقع تو برق افروز
لمعهٔ برق رخت برقع سوز
لیلة القدر ز موبت تاری
وحی منزل ز لبت گفتاری
طرهات سود همه سودا
انتخابی ز حروفش طاها
قاب و قوسین عیان ز ابروت
نقش جیم خم از گیسوت
با تو آنانکه در جنگ زدند
درج یاقوت ترا سنگ زدند
گوهر جام لبت راختند
ساغر دولت خود شکستند
رخنه افتاد از آن حیله گران
در صف گوهر صافی گهران
سلک دندانت بخون نهان شد
رشتهٔ لولو تو مرجان شد
کس نکرد دست ز دل سنگینی
دُر پاکیزه بدین رنگینی
نخل قدسی رطب تازه لبت
خسته از سنگ جسان رحمت
یعنی از گوهر شکرخان دُر تو
دارد ای خواجه از آن تاب لب و سنگ
گویا صیرفی ملک و ملک
زد از آن سنگ زر را بمحک
تا کند عرض بهر با سره کار
زیور حلم ترا پاک عیار
لاجرم حقه ات از صد سنگ
آیا قومی بیرون آهنگ
حلم تو بود بلی کوه شکوه
آنکه از یک سنگ فرو رفت کوه
گر ازین کوه صدایی برسد
هر گدای بنوایی برسد
گر برار شفاعت نفسی
بگشاید گره از کار بسی
تا بخواب ای جل ای کوثر پاک
خوابگه ساختی از بستر خاک
فلک از غیرت خاک آشفتت
لیتنی کنت ترابا گفتت
چند در حجله تنها خفتن
حجره از گرد فنا نارفتن
چند در بستر خفا بنشستن
در برین خاک نشستن بستن
چند از سنبل تو بیگانه
دل بصد شاخ شده شانه
چند ای نرگس پاکت غبار
خانه سرمه بود تیره و تار
چند نعلین ز پا بوس تو فرد
جفت باشد بهزاران غم و درد
خوات از هفصد و هشصد
قد برافراز که از حد بگذشت
دست از برد یمن بیرون آر
کف ز جلباب کفن بیرون آر
شانه زن سلسلهٔ مشکین را
سر بکش نرگس عالم بین را
جلوه را خلعت نازانه بپوش
حلهٔ لعل طراز اندر پوش
کرده نعلش جلادت در پای
از در حجره خرامان بدر آی

کتف

طاق محراب تهی کن ز خسان | سرش از فخر بکیوان برسان | منبر از بی قدمان خالی ساز | قدرش از مقدم خود عالی ساز

خطبهٔ ملت و دین از سر گیر | کشف اسرار و یقین از سر گیر | پرده بگشا ز رخ صدیق | بدران پردهٔ هر زندیق

درهٔ عدل ز دست عمری | زن بفرق سر هر خیره سری | خوی فشان شو ز حیای عثمان | ریز بر کشت وفا بارانی

پنجه ور کن اسد اللهی را | پوست بر کن همه روباهی را | ظالمان را ز پی کار بنشان | آتششان ریز و غبار افشان

تاج ملک از سر دونان برهان | تخت و دولت ز زبونان برهان | ساعلج قلعان ساز قلم | زن از آن قاعده را رقم

بی رهان را حشر هم فرست | راه دانی بهر اقلیم فرست | ور نخواهی که ز اقلیم بقا | آوری روی به بن شهر فنا

تازه کن عهد نکو عهدی را | ده ولی عهدی خود مهدی را | علمش بر حرم بطحا زن | تیغ قهرش بسر اعدا زن

مهر عیسی ز سر چرخ برنا | گستران در ستم آباد زمین | بار دجال و شان برفکن | به بیابان عدم سر درده

عاصیان بی سر و سامان خواه | دست امید بدامان تو اند | خاصه جامی که کمین بندهٔ تست | چشم گریان ز شکر خندهٔ تست

بهرهٔ مست ز طاعات ورش | لب بجنبان بشفاعت گرش | بو که نقد خود ازین ورطه بیم | بر دل ازره زنی دیو سلیم

جون نی خامه شد انگشت نمای | بنوا سازی توحید حالها

دلکشا زمزمهٔ دیگر ساخت | پردهٔ نعت پیمبر بر داخت

به جو آن زمزمه کوتاه کند | که ثنا گستری شاه کند

در دعای دوام دولت سایهٔ سپهر پایه‌ای که سایهٔ دولت شهریاران بخاک مذلت فتاده اوست و ابسته های مزید دهف تاج داری که بخت رفعت تاج در آن بپای خدمت ایستاده دارد

شاه والا گهر دریا کف | که فلک گوهر او راست صدف | جای بیضه گستری رفتن | بر سر فتنه گران بیضه شکن

عدل و صفحهٔ ایام ز تیغ | کرده پاک از رقم درد و دریغ | رای او رایت جمشید افراخت | چتر او سایه بخورشید انداخت

کفش ابریست که گوهر بارد | بلکه خورشید صفت زر بارد | گر چه زابر کفش پر گردد | هر گل از وی طبق زر گردد

ور بر و زر کند از خویش نثار | مشت دینار شود وقت خار | خیل اعداش که بی دست شدند | دست در هم زده یک مشت خسند

برق قهرش جو رسد زهر آلود | دود و شان بکند از چرخ کبود | کار مظلوم بر و ساخته ایش | ظلم از آفاق بر انداخته ایش

بیش از آن نیز بسی گنج شگرف | نه بمیزان کرم گشتی صرف | عدلش اکنون که بعالم سمرست | تیغ صرف جو عدل عمرست

نامش آن گوهر تاج اورنگست | که بر و بحر کلامم تنگست | بین ز فضل ازل این اکرامش | که جو وی هست گرامی نامش

ذات آن از تاج و رهافر تن | تاج سلطان حسین دو ذات | ای خرد داده جهان ابد | نام نیکو ز ازل نام فرست

سکه را خطبه لقب داریست | خطبه را سکه بنام تو درست | هست نیکو بد عالم همه بوت | انچه مغرات در و نام ...

چشم ازین پوست سوی مغز گشای | مغز مغرات سوی مغز گرای | تنگ شد مایدهٔ بحر و بری | تا مور شو به نیکو نام بر ...

جام عشرت جو شود دست آویز | جرعه بر جام تهی دستان ریز | پاکبازان که همه خاک تواند | جرعه پروردهٔ تاک تو ...

گنج نه و گنج فشان بر در تو | تاج ده و تاج ستان سر در تو | سرمهٔ چشم جهان خاک در تست | طوق جان حلقهٔ بند ...

مست میدان سخن تنگ بسی | جون رود در ره ثنای تو کسی | حرف را کی بود آن گنجایی | که شود ظرف ثنا ...

بحر معنی جو شود موج سگال | چشمهٔ حرف بود تنگ مجال | کوزه از بحر جو دریوزه کند | بحر بیداست جه در کوزه ...

نعت جون این غرض انجام نمود | به که کردم ز دعا زمزمه ساز | هر سحر تا فلک صبح شکاف | تیغ خورشید برآرد ز غلاف

فرق حاسد ز تو بشکافته باد | روز و شب باخته و تاخته باد | بافته کام تو در باغ امل | تافته جان ولی از داغ ...

سبب نظم جواهر ابدار سبحة الابرار که هر عقدی از رشتهٔ امال عقده گشائیست و هر مهره از آن در گردش احوال مهر افزا

شب که زد تیرگی مهرهٔ گل | قمر کون خیمه ز فخر و طی ...

اختر از بیم و شهاب از درناک | ساختند از پی آن منح طناب

جو مشبک قفس مشکین رنگ | گشت بر مرغ دلم عالم تنگ | بر خود این تنگ قفس چاک زدم | پای بر طارم افلاک زدم

عالمی یافتم از عالم بیش | هرچه اندیشه رسد زان ... | عقل معزول ز کردار ویش | وهم عاجز ز مساحت گریش

نور بر نور ز چراغ حرمش | فیض بر فیض سحاب کرمش | سنگ بطحاش گهر دار همه | ابر صحراش گهر بار همه

بر سرم گوهر و در خندان گشت | که مرا رشتهٔ طاقت بگسیخت | چیزم آمد که از آن گنج نهان | نشوم بهره ور و بهره فشان

گوش جان را صدف در کردم | جیب دل را ز گهر پر کردم | باز گشتم بعد مگاه بخت | عزم بر نظم گهر کرده درست

هرچه ز انجا گهر و در رفتم | همه را الماس تفکر سفتم | بس سحرها که بشام آوردم | شامها همجو شفق خون خوردم

مرسله مرسله بر هم بستم | عقد بر عقد بهم پیوستم | سبحهٔ شد پی ابرار تمام | خواندمش سبحة الابرار نام

قدسیان دست بآن آورده‌اند | دعوی نحن نسبح کردند | مهره‌هایش خرد مهره ربای | عقده‌هایش فلک عقده گشای

سلک آن دایرهٔ مرکز دین | رشتهٔ شمع شبستان یقین | نقد هر عقد وی ارکان دگر | داده آرایش دکان ...

هر سه عقد عقود شد حبل | هر یکی از دل گره جهل گسل | از یمینست که در باز فتوح | زو گشاده دست تخلو تکیه ...

گرت این سبحهٔ اقبال شرف | افتد از گردش ایام بکف | طوق گردن کن و آویزهٔ گوش | بود و صد عقد در انداز ...

بوکه چون سبحه در این شمار — رسد دست بسر رشته کار
چرخ کحلی سلب ازرق پوش — همچو ابنا زمان ازرق پوش

سبحهٔ عقد ثریا در دست — خواست بر گوهر این سبحه شکست
گفتم این رشته گوهر بگسست — که بود نقد بلورین صدفت

گرچه بس لامع و نور افشانست — نور این سبحه دو صد چندانست
نوران روی زمین را بگرفت — نور این کشور دین را بگرفت

نور آن چشم جهان روشن کرد — نور این دیدهٔ جان روشن کرد
گرچه از گوهر بحر کهن است — این نوامن در درج سخن است

گر بصورت بود این پایه بلند — رفعت معنوی این راست پسند
گرچه در سلک زمان اینش است — چو در اری بشمار این بیش است

گرچه آنجا نرسد دست کسی — بهره ور گردد ازین دست بسی
گرچه آن سم وطن ماه و خور است — این بخورشید ازل راهبر است

گوش گردون چو شنید این الحان — شد ز ذوق سخنم چرخ زنان
گفت قد جئت بنظم سامی — احسن الله و جزاک الجامی

ماه و اختر گهر سلک تو باد — لوح خورشید سپر کلک تو باد
بادتا مهرهٔ گل هست بجای — سبحهٔ نظم تو انگشت نمای

دل شه خرگهیت ای خرگاه — نام خرگه ننهد کس بر شاه

عقد اول از پرده کشایی راز دل و ... آنکه در پهلوی راستان بوی توان رسید ... ماند هر که در پهلوی خویش طلبید

ای بپهلوی تو دل در پرده — سر ازین پرده برون ناورده

دل که سر سر بود او در پردهٔ او — ولی در پرده بود پردهٔ او
یکدم از پردهٔ غفلت بدرای — باشد این راز شود پرده گشای

نیست این پیکر مخروطی دل — بلک هست این تعبی طرفه دل
گر تو طوطی رقفس نشناسی — بخدا ناسی نسناسی

شه دگر باشد و خرگاه دگر — ترک خرگه کن و در شاه نگر
گلبن جان چمن نشان از گل — بود مقصود از آن غنچهٔ دل

غنچهٔ دل چو شکفتن گیرد — در وی آفاق نهفتن گیرد
عالم و عالمیان در وی گم — همچو یک قطرهٔ نم در قلزم

چرخ یک غنچهٔ بستان دلست — نطق یک نغمه ز دستان دلست
عنصر از زر باغش وردی — تودهٔ خاک ز راهش گردی

یک نفس وار هوا از سحرش — هست دریا صدف یک گهرش
نه فلک بیش در شش جهتش — بیش چیر بیش جهان یک جهتش

زیب دستار دش خاتم دین — آسمان کهنش نقش نگین
کنج پنهان ازل را گنجور — نشو احسان ابد را منشور

میوه را رگ رشش ناقطوع — میوه خوار حرمش ناممنوع
کوی او دست خوش باد و خزست — رشته اش مهره کش باد و خوست

بلکها در کف او دست خوش نم — بسته از رشتهٔ آن مهرهٔ وشم
اوست چون لاله و صبا غبار — اوست چون ابر چمن ها بهار

گرد مشکین ز زمین چو خیزد — گر نه در دامن باد آویزد
کی شود سبزه سر از خاک چمن — رشته ابر سگند پرسن

هست ازو بخشش بخشایش ها — هست ازو کامش افزایش ها
تن بجان زنده و جان زنده بدل — نیست سر جا نور ازین زنده بدل

زنده بودن بدل از محرمی است — این هنر خاصیت آدمی است
بی دلی زنده چه مردار چه تو — زین شرف مانده چه دیوار چه تو

دل بتد سر خرد نتوان یافت — بگذر از خود که بخود نتوان یافت
ای که در پهلوی چپ می بینی — به اگر پهلو از آن در چینی

راستی جوی که در پهلوی اوست — دل و جان زنده شود از بوی اوست
سالها خون جگر باید خورد — خاک ره کحل بصر باید کرد

بو که از زنده دلی یابی بوی — بره زنده دلی آری روی
دل شود زنده ز بی خویشتنی — نه ز بی علمی و بسیار فنی

به اگر حاصل خود را سوزی — که بتحصیل چراغ افروزی
ره به بیخویشتنی آوردن — بهتر از دود چراغت خوردن

گر تو از خود ننشینی بفراغ — روشنایی ندهد دود چراغ
بچراغی چه شوی راه روی — که کند دود دلت خانه سیاه

چو چراغی که نباشد دودش — رهنما ساز سوی مقصودش
پرتو نور دل بیرست آن — که چو خورشید جهانگیر است آن

دیده مبسند از آن نور فراز — مستی خویش از آن گوهر باز
همچو خور گر بخود آتش بزنی — گر شوی صبح دم از خوش زنی

حکایت عین القضات همدانی که از همه دانی موی شکافتنم چند چون موی بر خود تافت تا بصحبت غزالی نشافت سر رشتهٔ این کار نیافت

مردم دیدهٔ روشن خردان — بخرد دانش همه بین و همه دان

بس که در مدرسها رنج علوم — برد شد حاصل و گنج علوم

لیک از آن گنج بجز رنج ندید — بوی از سر حقیقت نشنید
روی همت بصفا کیشان کرد — کسب علم از کتب ایشان کرد

گرچه عمری بسران راه سپرد — ره از آن سر بمقصود نبرد
در ره عشق نشد صاحب دل — گوهر دل نشد او را حاصل

ناگهان نیر اقبال بتافت — ره سوی احمد غزالی یافت
رشتهٔ عهد بغزالی بست — سر این رشته اش افتاد بدست

برد در صحبت وی روزی بست — بس همه عمر بعروزی رست
یافت بینا بصری از روشن — برد روشن دلی از پهلوشن

از قفس طایر روحش پرزد — وز بصر نور دلش سر بر زد
ما رأیت شیئاً الا و رأ — فیه نور الله فی کل سوا ظل

از خدا کون و مکان را بشناخت — وز یکی هر دو جهان را بشناخت
دید یک ... حکمت مرتفع — نور او طالع و حکمش مرتفع مطلع

ظلمت خویش در آن نور بباخت — بلکه خود را همگی نور شناخت

مناجات در اشارت به بیقراری تجرد دل از مهب ریاح خاطر مختلفه و طلب توفیق تمکین ... که ثمرهٔ آن تجرد است

ای ز اندوه تو پر خون دلها — دم بدم از تو دگرگون دلها

دلها در هبت افتاده بدست — که برو باد هوا گذرست
هر دم از جنبش هر باد درست — پشت او روی شده روی او پشت

وای اگر تو قرارش ندهی — بهر خود میل بکارش ندهی
بر در خود ندهی تسکینش — حرف تمکین نکنی تلقینش

بنده جای که بداغ تو خوش است — بیزوغی ز چراغ تو خوش است
نام خود ورد زبانش گردان — یاد خود راحت جانش گردان

بکر معانی خودش رعنا کن   بشناها رخودش گویا کن
بر دل ابواب معانی بگشا   ره باسرار نهانی بنمای
پشتیش باش بتوفیق سخن   آورش روی بتحقیق سخن
ای قوی ربقه اخلاص بتو   خلعتی لطف سخن خاص بتو

عقد دوم در شرح سخن که شریفترین گوهر صدف ادمیت است و لطیف ترین زیور شرف محرمیت

بحر معنی ز سخن پر گهر است   هر یکی واره گوش هنر است
در بلورین صدف چرخ کهن   نیست والا گهری به ز سخن
سخن او از پدر ملت   روح بخش از دم اسرافیلت
سخن از عرش برین آمده است   بهر پاکان بزمین آمده است
نیست در کان گهری بهتر ازان   پایه در امکان هنری بهتر ازان
نامه کون بوی طی شده است   آدمی آدمی از وی شده است
فضل کلک و شرف نامه باوست   عقل را گرمی هنگامه ازوست
گر نبودی سخن تازه رقم   نشدی لوح و قلم لوح و قلم
قلم و لوح بکار سخن اند   روز و شب نقش نگار سخن اند
بسخن زنده شود نام همه   بسخن پخته شود خام همه
دل که لب تشنه باب سخن است   پخته و خام باب سخن است
طبع ما خرم از اندیشه اوست   خرم آنکس که سخن پیشه اوست
شب که از فکر سخن در خمیم   فرق را کرده رفیق قدمیم
خلعت خاتم صد قسم و نگین   دل نگین حرف سخن نقش نگین
که کشد در تک دامان مرکب جم   که بروم آورد از هند حشم
گوش از آن کوکبه جم نگرد   چشم ازین غالیه منفد خورد
زیر این دایره بی سر و بن   نتوان مدح سخن جز بسخن
مدح گویان که فلک مو احند   گاه فکرت بسخن محتاج اند
جو سخن گو نغا نامزد است   مدح حت و مادح و ممدوح خود است
جو سخن راه سفر پیش گرفت   قوة و قوت همه از خویش گرفت
رخت بر راحله ناز نهاد   پای بر بطارم اعجاز نهاد
قیمت نرخ گرانان میبرد   نامه سحر بیانان بسترد
حامل سر ودیعت سخن است   ره بهر راه شریعت سخن است
شرع دستور کمال از وی یافت   دست بر امن زوال از وی یافت
نکته اصل بیان کرده اوست   چشمه فرع روان کرده اوست
گلی از باغ وفا ریخته است   در نسیم نفس آمیخته است
گوش را آمده بویش مشام   سخنش کرده لب ناطقه نام
هست از گل چمن دل تازه   بلبل شوق بلند آوازه
تا که خجلت زده از روی ویم   رو درین باغچه بر بوی ویم
هست بر بوی وی این باغ نشان   وز نکوئی وی این باغ نشان
جلوه حسن ز رعنائی اوست   سکه عشق ز رسوائی اوست
سخن آنجا که زند لاف ادب   خاموشی از در صافت چه عجب
سبل او به زر زده دهی است   دیگر از در ره او بی رهی است
سخن و سحر بیک آهنگ اند   زر و زر نیج بهم یکرنگ اند
سخن از چشمه حیوان گهر است   زر رخشان ز شرر یابد تاب
آب آن روضه دین افروزد   تاب این حوقه ایمان سوزد

در سخن نیست بزرگی محتاج   سکه زر سخن یافت رواج
ای بسا قفل درین کاخ دو در   که کلیدش نتوان ساخت ازر
لب چو زر افسون سخن آراید   آن گره در نفسی بگشاید
ظلم حجاج بغایت چو رسید   تیغ بر تهمتی چند کشید

حکایت آن مظلوم از تبریز که بزبانی یک دو سخن بر داشت و تیغ ظلم حجاج را در مقطع عرق حیات خود کند ساخت

گنجها زر بغدا آوردند   گنج سان خاک بسر بر کردند
هیچشان حیله گری سود نکرد   کارشان روی بهبود نکرد
جمله گردند سر اندر سر تیغ   سر نهادند در آبشخور تیغ
بجز آن بار پسین نکته گذار   که چو آمد بسرش نوبت کار
گفت کای داور فرمان فرمای   کار ربانه باحسان بنمای
ماتنی چند که از بیخردی   کارمان نیست بجز شغل بدی
نسپردیم ره احسان لیکن   نه دی کام تو هم چندان لیکن
از که گرچه بدین شیوه ماست   ترک احسان ز تو هم عین خطاست
چه ز ما رسم ستم ورزیدن   چه ز تو سر و کرم پیچیدن
طبع حجاج ازان نکته شکفت   داد فرمان بخلاص وی و گفت
تف بران طایفه مرده دلان   در هوا و هوس افسرده دلان
که ازان قوم فرومایه کسی   بر نیاورد جز خوش نفسی
کاش از اول ز تو بودی این کار   تا ز تو یافتی این کار قرار
کار هر یک ز تو سنجیده شدی   جرم هر یک بتو بخشیده شدی
ای زبان خواز کنه تو بند   پایه قدر سخن از تو بلند
بخرد شرح کمالش نتوان   بسخن شکر نوالش نتوان
سخن از باغ وصالت ورد است   و ندرین مرحله یاد آور دست

مناجات در بیان قصور زبان سخن از شرح کمال الهی و شکر نوال پادشاهی و طلب سنجدگی وی تا بمیزان طبع موزونی یابد و در کفه قبول افزودنی

از گل رونق باغ که تماشا ختت   ور تف نور چراغ که شناخت
به گزین زمزمه خاموش شویم   پای تا سر چو صدف گوش شویم
طبع جای که شناگستر تست   کمترین مرغ وفا پرور تست
هر طرف گرچه هوایی دارد   پای دل بسته بجایی دارد
عار دارد ز حدیث همه کس   بزبان ذکر تو میخواند و بس
رخت ازان دایره بیرون ارزش   نطق ازین قافیه موزون دارش
بلبش خطبه افزونی ده   زرش سکه موزونی ده
ای بهر شاهد موزون مفتون   حالت از مشک خطان دیگرگون
هیچ شاهد چو سخن موزون نیست   سر خوبی ز خطش بیرون نیست

عقد سیم در کلام منظوم که ان من الشعر لحکمة عبارتی است از حکمت آمیزی او وان من البیان لسحرا اشارتی بسحر انگیزی او

صبر از وصف تسلی مشکل   خاصه وقتی که بس بردن دل
کشد از وزن بهر خلعت ناز   کند از قافیه دامانش طراز
تا نخلخال ردیف آراید   بر جبین حال خیال افزاید
رخ ز تشبیه دهد آینه و اه   ببرد عقل صد افتاده ز راه

مو بتجنیس ز سهم بشکافد   حالی از فرق دو گیسو بافد
لب ز ترصیع گهر ریز کند   جعد مشکین گهر آویز کند
چشم ز ایهام کند چشمک زن   فتنه در انجمن وهم فکن
بر سر چهره نهد زلف مجاز   شود از پرده حقیقت پرداز
چو بدین شکل بعید غنج و دلال   رو نماید ز شبستان خیال
گوش را حامله دُر سازد   صدف آسا ز گهر پر سازد
چشم را خرمن عنبر بخشد   بطبق غالیه تر بخشد
که بتحمید شود نغمه سرای   که ز توحید شود عقده گشای
گاه در صومعه خوش حالان   نکته گوید بلب قوالان
صوفی جان و جهان گرده ودا   گیرد از نکته آن راه سماع
گاه دمساز شود با نی و چنگ   در خرابات برارد آهنگ
مطرب مجلس مستان گردد   ره زن باده پرستان گردد
گاه غمنامه عاشق خواند   حسن معشوق هوا خواند
بر دلش تازه کند عهد قدیم   سازدش در حرم لطف مقیم
که کند پرده معشوق ساز   دمها از پرده معشوق آواز
پرده عاشق بیدل بدرد   پرده سان بر در معشوق درد
ما که از سحر سحر سازی او   وز شب شعبده پردازی او
غرق دریای تفکر شده ایم   تنگ نشین چون صدف [illegible]
قوت جان قوت دل زو یابیم   گل درین مرکز گل زو یابیم
گل دولت ز در او جوییم   نعت عیب ار سزا او گوییم
گرچه بر پیر و جوان پرده درست   چشم بد دور که یکسر هنرست
ور چه جوینده هر نایابی   نکشد لب ز چنین جلابی
آن پر از جوهر قرآن مشتش   زان نیالوده ازان انگشتش
تا نه خلق بگمان در مانند   کین دو گوهر مگر از یک کانند
بسمله تاج سر قرآنست   زانکه سنجیده بدین میزانست
وزن اگر موجب نقصان بودی   حرف موزون نه ز قرآن بودی
گر شکستی نشد از شو درست   آن نه از وزن ز بی وزنیست
چند باشی بزبان بیهده سنج   کشتی از دست و زبان بیهده رنج
شعر آبیست ز سرچشمه دل   سرچشمه شده آلوده بگل
گر نه سرچشمه ز دل پاک شود   چه عجب ز آب که گلناک شود
بایدت در سخن آسودگی   پاک کن دل ز هر آلودگی
تا درین مرحله مشعله پاک   پاک خیزد گهرت از دل پاک
پاکبازان همه خاک تو شوند   خازن گوهر پاک تو شوند
قدسیان طوف دیار تو کنند   تحفه نور نثار تو کنند

حکایت شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی رحمه الله که چون این بیت بگفت که
برگ درختان سبز در نظر هوشیار   هر ورقی دفتریست معرفت کردگار
یکی از اکابر در واقعه دید که جمعی از ملائکه طبقهای نور از بهر نثار او می برند

سعدی آن بلبل شیراز چمن   در گلستان سخن دستان زن
شد شبی بر نهج حمد خدای   از نوای سحری سحر نمای
بست بیتی ز دو مصراع بهم   هر یکی مطلع انوار قدم
جان ازان مژده جانانه می یافت   بر خود پرده عرفان می تافت

عارفی زنده دلی بیداری   که نهان داشت بروا نگاری
دید در خواب که درهای فلک   باز کردند گروهی ز ملک
رو نمودند سرا در زده صف   هر یک از نور نثاری بر کف
پشت بر گنبد خضرا کردند   رو درین معبد غبرا کردند
با دل دست خوش خوف و رجا   گفت کای راه روان تا بکجا
مژده دادند که سعدی بسحر   سفت در حمد یکی تازه گهر
چشم زخمی نرسد گر ز قضا   می رسد مرسله گوش رضا
نقد ما کان نه بمقدار ویست   بهر آن نکته ز اسرار ویست
خواب بین عقده انکار گشاد   رو بدان قبله احرار نهاد
بدر صومعه شیخ رسید   از درون زمزمه شیخ شنید
که رخ از خون جگر تر می کرد   بر خود این بیت مکرر می کرد

مناجات در شکر گذاری نعمت کلام موزون و طلب توفیق برآوردن دلایل هستی خداوند بنعمت جل ذکره و عم بره

ای سخن را چو گهر سنجیده   خلعت نظم ازان پوشیده
کرده تمیز صحیحش ز سقیم   بهتر از وزن نی آن طبع سلیم
می کند وزن سخن نظم درست   نه ترازوش پدید از نه دست
طبع را دست و ترازو تو دهی   بر سخن قوت بازو تو دهی
اثر صنع نه دیدن مهلت   زان بصانع نرسیدن جهلت
جای غرق جهالت مانده   بر جبین آب خجالت رانده
تا زگلش سبزه احسان خیزد   نی ز دلش نکته عرفان خیزد
گرچه روزی خور هر روزه تست   دست امید بدریوزه تست
فیض از ابر تعین بروی ریز   تا درین مدرسه وسوسه خیز
سر چه دریوزه ز جود تو کند   صرف برهان جود تو کند ~~صرف برهان وجود تو کند~~

عقد چهارم در استدلال بظهور آثار بر وجود آفریدگار سبحانه با عرشانه و بیان اصل براهنه

ای درین کار که هوشت بر باد   روز و شب چشم نه و گوش گشاد
نه بچشم تو ز دیدن اثری   نه بگوشت ز شنیدن خبری
نرگس انجمنی گر لب جوی   گوش بنهادت نظر سوی بسوی
نه ز رخسار گلش دیداری   نه ز سبزو چمنش بازاری
گل این باغچه گر سر شاخ   صبحدم گوش گشاده است فراخ
نه ز بلبل شنود آوازی   از لب غنچه نه پنهان رازی
نکنی گوش و نه بینی چندین   کور و کر چند نشینی چندین
چند کاسی ره آگاهان گیر   ترک همراهی این راهان گیر
پرده از چشم جهان بین بگشاز   بنگر عرش و بس و شیب و فراز
بین که این دایره گردان جهت   گرد آن گرد تو جاویدان حلب
بر سرت چتر مرصع که فراشت   بر روی این نقش بلیغ که نگاشت
مهر را نور ده روز که کرد   ماه را شمع شب افروز که کرد
کیست میزان دکان سپهر   کفه سازنده او از مه و مهر
تا بمیزان چه دکان آراید   عمر بر خلق جهان پیماید
کیست کز دست دل آتشناک   صبح چون اطلس کحلی زده چاک
سوزن رشته ز خورشید انداخت   وصله زرد قصب بردوخت
کیست کز طاق فلک چون انجم زد   زیر او جار گهر برهم زد

جمله گهرها بهم آمیخته شد / نو بنو صورتی انگیخته شد
ساخت گرد آوری عالم / خاتم جمله صور آدم را

بهر این کار که چون چاره / نیست از کار گذاری چاره
عین ممکن برامن خود / نتواند که شود هست بخود

جز ز هستیش نیابد اثری / چو بهستی رسد از وی دگری
ذات نایافته از هستی بخش / چو تواند که بود هستی بخش

خشک ابری که بود ز آب تهی / ناید از وی صفت آبدهی
هر چه از او بود از بود نشان / گر بود منحصر اندر امکان

لازم آید که نیاید بوجود / هیچ موجود درین عرصه بود
نقش بی خامه نقاش کشید / نغمه بی زخمه مطرب که شنید

ناید از ممکن تنها چون کار / حاجت افتاد بواجب ناچار
او بخود هست و جهان هست بدو / هست دان هر چه نه بو هست بدو

جنبش از وی رسد این سلسله را / روی در روی بود این قافله را
چو خلد جنبش موریت سر انگشت / زود آری سوی آن موی انگشت

زان خلش هستی او را دانی / بسر انگشت زن پشتش رانی
باورت ناید کانور زنده / خلدت پشت نه زان جنبنده

عالم و این همه آثار درو / چرخ و این جنبش سیار درو
پرده سازنده و نواگر هست / که بس پرده نوا سازی هست

همه را جنبش و آرام ازوست / همه را دانه ازو دام ازوست
زوست جنبنده نه از باد درخت / زوست فرخنده نه از گردش بخت

او برد تشنگی تشنه نه آب / او دهد شادی مستان نه شراب
غنچه در باغ بخندد بی او / میوه بر شاخ نه بندد بی او

کارگر او دگران آلت کار / کارگر یافتی آلت بگذار
کار او کارگر و آلت اوست / اوست مغز و دگران حلقه چو پوست

مغز خواهی نظر از پوست ببند / مغز جوئی نکند پوست پسند
حرف غیر از ورق دل بتراش / خاطر از ناخن فکرت مخراش

از همه ساده کن آیینه خویش / وز همه پاک بشو سینه خویش
تا شود گنج بقا سینه تو / غرق نور از دل آیینه تو

طی شود وادی برهان و قیاس / تو بمانی و دلی دوست شناس
دوست آنجا که بود جلوه گری / حجت عقل برد نور فزای

چو نماید بتو این دولت روی / رو در آن آر و بهیچ مگری
زانکه از گوهر عرفان خالی / به بود کیسه استدلالی

حکایت آن متکلم و صوفی که متکلم زبان استدلال گشاد و صوفی از معنی ذوق وجدان خبر داد

ناقلی وادی برهان همه سال / در بیابان جدل جان سپاری
عمر در بحث و جدل طی کرده / پای یکران عمل پی کرده

نه دلش را ز طریقت نوری / نه سرش را ز حقیقت شوری
صوفیی دید ز آلایش پاک / زده در چهره آسایش خاک

ز ریاضت شده چون موی تنش / سر موئی نه سر خویشتنش
زان تقابل که میان شب و روز / هست با برد دی و حر تموز

شد بجنگ اور پیش شیر مصاف / زخم زن گشت بشمشیر خلاف
گفت کای راه روی تو چون / کرده بر صحبت دانایان پشت

باشناسائی خود ساخته / کو خدا را بچه بشناخته
گفت ازان فیض که هر لحظه زغیب / ریزدم بر دل و جان پاک ز عیب

گر چه شد موج زنم خاطر ازان / هست گفتار زبان قاصر ازان
قاصرش گفت و بر کشف نهان / چو نشوی قایلی کوران جهان

گفت من غرق شناسائیم / نیست کاری بشناسا گریم
هر که پی بر پی من بشتابد / هر چه من یافتم او هم یابد

کار من نیست که کس را بجدال / ره نمایم بخدای متعال
ره نمایم بخدای متعال

مناجات در ثنا بر هستی آفریدگار کافی و طلب داشتن توفیق از او بر سر توحید سفتن

ای جهان از صفت ذات تو پر / عالم از حجت اثبات تو پر

هیچ جا نیست که غوغای تو نیست / پرتو روی دلارای تو نیست
تو چنین ظاهر و ما کور بصر / تو چنین حاضر و ما دور نگر

نور تو گر نبود ما چه کنیم / چشم بینا دل دانا چه کنیم
نیست از غایت کوته نظری / خبر ما ز تو جز بیخبری

گر چه جامی بود از بیخبران / چه شود گر بطفیل دگران
بخشی از هستی خویشش خبری / بندی از طاعت خویشش کمری

در دلش تخم هدایت کاری / بر گلش ابر عنایت باری
مهر لطفش مهره گل بخشایی / رنگش از چهره دل بزدایی

پا بکاشانه قربت نهیش / می ز میخانه وحدت دهیش

عقد پنجم در بیان نکته‌ای در برهان بی‌همتائی حق سبحانه که در بیان دو برهان همه زبان آوران یکسان‌اند و همه بی زبانان یک زبان

ای درین بتکده طبع فریب / برده غوغای بتان از تو شکیب

طبع را بند خرد بر پا نه / پای اندیشه درین غوغا نه
بشکر این انجم و مهر و مه را / بت ره گشته خلیل الله را

یا قسندی بدلش راه قبول / گر نه بشکستی بتان سنگ اول
سنگ بر بتکده آذر زن / در جهان صیت خلیلی افکن

تیز کن خنجر لا بر سر لات / بر از لات منی راز نفات
تاج عزت ز سر عزی کش / رخت طاعت بدر موی کش

ثنوی اهرمن یزدان گوی / تافت از انجمن ایمان روی
عیسوی شد به سه گوی افزون / خیمه از ساحت دین برد برون

تو بصد بت چه بصد بلکه هزار / بلک بیرون ز ترازوی شمار
کرده‌ای روی و ولی هر نفسی / می‌پزی در ره ایمان هوسی

گاه گوئی که من آن دریایم / که جهان را بگهر آرایم
دل صدف گوهر توحید درم / گوش دهر از در توحید پرم

گاه گوئی که من آن گلزارم / که دمد بر گل عرفان خارم
هر که یابد ز گل من بوئی / بوی عرفان دمد از هر موئی

بزبان می‌زنی این لاف ولی / نیست بر موجب اینت عملی
هر چه تقریر تو ترتیب کند / صورت حال تو تکذیب کند

هر چه یابد ز مقال تو فروغ / حازدش حال تو مطبع
نیست این راستی ای راستی را / که جهان راست که گوئی نشنوی

راه رو بس سخن راه بگو / آنچه خواهی بشنوی آنگاه بگوی
دل بکرده زدوده صافی / چه ز رنگ دورنگی و خلافی

دیده بر شاه وحدت یکتای / وز دو رویی و دو گویی آرای
سهل باشد که زمانی تا ماه / بر تو باشند درین تخته گواه
گرچه قولت دم اقرار زند / فعل تو نعرهٔ انکار زند
از محیط فلک و اوج سماک / تا حضیض سمک و مرکز خاک
بین مرتب شده اجرام که هست / وین همه جنبش و آرام که هست
شکل و ترتیب فلک بر یک حال / دور و سیر همه بر یک منوال
یکی از صورت خود ناگشته / یکی از گردش خود نگذشته
متفق وضع دوایر با هم / منتظم سلک عناصر با هم
همه بر یک صفت و یک آیین / هیچ زیرین نشده بالانشین
سال و مه روز و شب و شام و سحر / یک بیک گرم و ز نو زیر و زبر
تا بیاید شد خود در گروند / بر یکی قاعده آیند و روند
چار فصلی که بهر سال درست / بهمین رسم و روش راه بجست
این موالید سه گانه که جهان / پر از آنهاست چو پیدا و نهان
نوع نوعش نه کم آید نه فزون / از نهان خانهٔ ابداع برون
کارگاهی چنین ضبط و نسق / کار یک کارگذار است الحق
کشور آباد نگردد بدو شاه / بشکند از دو سپه دار سپاه
از دو با تو چو شود آشفته / خانهٔ امید دارش که رفته
رنج ظلمت ادای دوا داد / مرگ رنجور دوایی و طبیب

حکایت آن پادشاه مریض که از دست دو طبیب
نبض او با اعتدال نمی جست و تا قاروره وجه یکی
نشکست و اجاودی از علاج و بکری صحت پیوست

داشت آن شاه ببالین دو حکیم / هر دو دانا و خردمند و کریم
لب شان با دم عیسی همدم / گفت شان راحت هر رنج و الم
دست هر یک چو بنبض آوردی / دستگیری ضعیفان کردی
شاه بیمار ز تغییر مزاج / و آن دو در کار بتدبیر علاج
لیک هم بسکی و همکاری / زد بر ایشان ره دولت یاری
هرچه این گفتی آن وا دادی / هرچه آن بستی این بگشادی
روز صحبت شد از ایشان تاریک / شب او را اجل آمد نزدیک
شاه را بود وزیری زیرک / آن تعصب چو بدید از هر یک
حیله کرد بدانسان بساز / کان دو دانا بیکی آمد باز
زان یکی شاه چو شد چاره پذیر / قصه را کرد بر او عرضه وزیر
گفت ای از تو زبانم همه سود / این خیالات زکجا روی نمود
گفت زانجا که بما گفت خدای / که عمارت گر این طرفه سرای
گر بفرض از یکی افزون بودی / سر دمش حال دگرگون بودی
طشت خورشید ز بام افتادی / کار گردون ز نظام افتادی
زادهٔ خاک دگر خاک شدی / خاک چون گرد بر افلاک شدی
تیز گردی بعدم جمله قدم / بلکه سر بر زدندی ز علم

مناجات

بلک سر بر زدی ز علم

در طلب ترقی از مقام توحید بشهود
وحدت که نهایت راه و مقصد اقصای عارفان آگاه است

ای بتوحید تو هر ذره گواه / نیست یک ذره بتوحید تو راه
در رست ذره نا خیر شده ام / کمتر از ذره بسی تیره شدیم

ما و بی حاصلی و نومیدی / گر نه فضل تو کند خورشیدی
جست و جوی تو قرار از ما برد / ضعف تن قوت کار از ما برد
قوت بخش که کاری بکنیم / بحریم تو گذاری بکنیم
جامی از کارگذاری مانده / نامهٔ بیهوده کاری خوانده
تا شود در طلبت کارگذار / می گذارد از تو طلب قوت کار
قوت کارگذارش بده / سکهٔ پاک عیارش بده
نقد دین از دغل نفس پاکش کن / دل از آلایش کل پاکش کن
شد پریشان ز دو بینی کارش / روی در قبلهٔ وحدت دارش
ای درین خواب که خفته دلان / جمع ناگشته چو آشفته دلان
زیر این پرده بحل مه و سال / مانده در تفرقهٔ خواب و خیال

عقد ششم در بیان آنکه ذات حق سبحانه حقیقت
وجود است و هر حقیقت شهود است سریان ذاتی بوجهی است

لعبتانی که درین پرده درند / که ازین پرده چنین جلوه گرند
گرچه بس عشوه و طنازی زند / پردهٔ وحدت لعبت بازند
این همه لعبت و لعبت سازی / وین همه شعبدهٔ لعب بازی
نیست جز در نظر خواب آلود / جلوه گر گشته خیالی بود
چند خورسند نشینی بخیال / تا ان و تا آن دیدهٔ خود نیک بمال
بو که زین خواب چو بیدار شوی / خارق پردهٔ پندار شوی
گردد از تیز نظر چشم شهود / بر تو مکشوف شود سر وجود
وحدتی بینی و خالی ز دوی / ظاهر از کسوت مایی و تویی
هستی ساده ز بهنام و نشان / برتر از مرتبهٔ علم و عیان
ور همه سار نهایی و کم حلول / بر مانی نه حد فهم و عقول
وز همه عاری ز نقص و کمال / منتقل ناشده از حال بحال
جلوهٔ اولیش از حضرت ذات / بود بر خویشتن اسما و صفات
ذات ساذج جو باوصاف و نعوت / یافت در مرتبهٔ علم ثبوت
دید در خود همه مستحکم را / شد حقایق صور عالم را

ذوات

وز حقایق زد و عکس افراخت / علم کثرت اعیان افراخت
شده هر عکس ز آیینهٔ ذات / ذات یک عین ز اعیان صفات
اولا گشت ز تکرار عکوس / مرتبه مرتبه ارواح و نفوس
بعد از آن مرغ ظهورش پر و بال / زد ز ارواح بامثال
وز مثالش بحس افتاد گذر / یافت حس از رونق دیگر
نه فلک بر ورق حسن افکاند / هر فلک دوره دایم پرداخت
وز آن زآب و گل آتش و باد / چار در خانه ز آغاز نهاد
ساخت در روی کل بیکو تختی / از موالید سه پایه تختی
آن نکو بخت از آن بخت بلند / چشم بینش بجمال ذات فکند
دیده دانست که موجود بحکمت / در همه شاهد و مشهود
اوست در صورت لیلی ظاهر / اوست از دیدهٔ مجنون ناظر
زده از پیرهن یوسف سر / بوی او داده بیعقوب خبر
هرچه او گفته نه مغرب نه / همه هیچند همین اوست که اوست
ز ترفع بحر است پر از آب حیوة / موج زن آمده از کلک حیات
بر هوا جام جمالش خوانند / بر هوا جتر جمالش خوانند
در صدف ریختنی نیسان / منعقد گشته در غلطات

نامو بهت یکی وقت شمار   نامهاش آمد افزون ز هزار
انچه بر وحدت ذات مقیم   از دو نامش نتوان ساخت دو نیم
یک شو و دیدهٔ خود بین مکشای   وز دو نیمی بدو نیمی مگرای
بین یکی علم و عیان هیچ و کم   اسم و رسم دو جهان در وی کم
در همه بر صفت یکتایی   مانده پوشیده ز بس پیدایی
گر بغرض از همه اعیان جهان   ماند اینها یکی لحظه نهان
همه اعیان بعدم باز شوند   وز عدم واقف این راز شوند
تیز بین گردد شان چشم شهود   غرقه گردند بدریای وجود
داشت غوکی بلب بحر وطن   دایم از بحر همی راند سخن

حکایت آن ماهیان که گوهر حیات در جست و جوی دریا باختند و تا ملک ... نیفتادند دریا را نشناختند

روز و شب قصهٔ دریا گفتی   گوهر مدحت دریا سفتی
گفت از بحر پدید آمده ایم   زان درین گفت و شنید آمده ایم
دل از او گوهر دانایی یافت   تن از او دست توانایی یافت
هر کجا می نگرم اوست همه   هر طرف می نگرم اوست همه
ماهی چند رسیدند آنجا   وز وی این قصه شنیدند آنجا
عشق بحر از دل شان سر برزد   آتش شوق بجان شان در زد
پای تا سر همگی پای شدند   در طلب مرحله پیمای شدند
برگرفتند تک و پوی نیاز   بحر جویان چه نشیب و چه فراز
گاه در تک چو صدف جا کردند   که چو خس رو بکنار آوردند
نه نشان یافته از بحر نه نام   می نهادند بنومیدی گام
از قضا صیدگری دام نهاد   راه شان بر گذر دام فتاد
یکسر آن جمع بدام افتادند   تن بجان هر دو از خود در دادند
صیدگر برد سوی ساحل شان   ساخت بر خشک زمین منزل شان
چند تن کوشش و جنبش کردند   خوش خرامان ره بحر آوردند
نیم مرده چو رسیدند به بحر   جام مقصود کشیدند به بحر
دانش و بینش شان روی نمود   کانچه می داد نشان غوک چه بود
زنده در بحر شهود آسودند   غرقه بودند در آن تا بودند

مناجات در اشارت بعموم سریان حضرت در مراتب و طلب وصول بشهود آنکه اوصاف ارباب تصوف است

ای پر از فیض وجود تو جهان   غرق نور تو چه پیدا چه نهان
مایهٔ صورت و معنی همه تو   با همه بی همه تو ای همه تو
بی نصیب از تو نه چند و نه چون   خالی از تو نه درون و نه برون
متحد اولی و آخریت   متفق باطنی و ظاهریت
کرده در همه اضداد ظهور   هیچ ضد نیست ز نزدیک تو دور
جامی از هستی خود پاک شده   در ره فقر و فنا خاک شده
در بقای تو فنا می خواهد   وز فنا در تو بقا می خواهد
از خود و کار خودش فانی دار   و آن فنا را بوی ارزانی دار
چو فنا شد به بقایش برسان   بر بساط صفتایش بنشان
کن بصافی صفتان رو نمایش   متصف دار بصوفی گریش

عقد منظم در شرح تصوف که مبنی در تصوف است و از قید تکلف رسته

ای بصوفی گری آوازه بلند   کرده زین شغل بآوازه بلند
دل چو خم چند ز آوازه تهی   ناید آواز ز جز از خم تهی
چو دهل کوس برون بانگ زنست   بانگ او شاهد بی مغزی است
نیستی صوفی ازین نام چه سود   دعوی پختگی از خام چه سود
کی سیاهی شود از زنگی دور   گر چه خوانند بنامش کافور
چاره و فوطه چه پوشی چو کسی   پر بهر خان چه گشایی چو مگس
طوطی قدسی و از هیچ کسی   می زنی پر بهوای مگسی
دین که صد پاره ز بی باکی تست   نکندش خرقهٔ صد پاره درست
چاک در تار رگت از تیغ حسود   بخیه بر پاشنهٔ موزه چه سود
گردی انداخته سجاده بدوش   گرد بازار چو سجاده فروش
لیک بازاریکان دیده ورند   صد از این جنس بیک جو نخرند
در ره اهل دل از همت نیست   جز عصا نیست ترا هیچ ز دست
انک در چه فتد از لغزش ها   دست گیریش نیاید ز عصا
نیست مسواک بکف بیهوده ها   کز طمع تیز کند دندان ها
ترسم از تیغ بود چون شجره   تیز دندانیت آخر چاره
رشتهٔ سبحه بر انگشت بپیچ   که از آن حلقه برون نا بهیچ
مهرهٔ چند بودی سر و بن   کف ازان طاسچه نرد بکن
تا از آن چشم بود دب و گشاد   سر گرت روند با نقش مراد
گر حساب حسنات تو بهاست   عقد انگشت تو تسبیح بهاست
چون زنان موی بصد رعنایی   ریشت از شانه زدن آرایی
شانه بفکن چو نه مردانه   که بدین دست جدا از شانه
چه از آن لبی اورده تحکیم   همچو دندان پی آن صف زده سکه
بهر کم بهره ازان هم نه حلال   در زنی سر بمیان شان چو خلال
دست از حرص و شره کوته کن   در صف اهل قناعت ره کن
نیست زیبنده درین در مجاز   آستین کوتهی از دست دراز
ذوق صوفی گری ار هست ترا   باید از خویش نظر بست ترا
صوفی آنست که از خود رسته   بند هستی و ز هستی ساده
زاده کون و ز کون آزاده   با اضافت ز اضافت بیرون
در مسافت ز مسافت برون   در مکان نی و مکان از وی گم
ابدش را با ازل جنگی نه   ازلش را ز ابد ننگی نه
نه ز ادوار در او تاثیری   نه در اطوار از او تغییری
گر حضیض سمک و اوج سما   و آنچه محصور بود بینهما
گر در آید در دل با کش خانه   نکند احساس کس هستان یانه
دل او موج زنان دریاست   کش فرو از دو جهان پهناست
هفت دریا چو یکی شبنم از او   بلکه یک ذره کم عالم از او
گنج عرفان بودش حاصل کار   قبله اش نیست بجز ذات نجیب
جلوه گر گشته بر او وحدت ذات   نکشد رنج تقابل ز صفات
نیش و لطف همان قهر همان   نوش داروش همان زهر همان

حکایت مناظرهٔ کلیم در نواحی طور و بیان سبب کلیم بهجهٔ که چرا ... در آورده ای

پور عمران بدل غرقهٔ نور   می شد از بهر مناجات بطور

دید در راه سرد و درازا — قاید لشکر هجو را نزا
گفت کز سجدهٔ آدم بجداری — تا فتی روی رضا داشتکی

گفت عاشق که بود کاملی — بش جانان هر دو سجدهٔ غیر
گفت موسی که بنموده دوست — سر نهد هر که بجان بندهٔ اوست

گفت مقصود از آن گفت و شنود — امتحان بود محب را نه سجود
گفت [illegible] که اگر حال اینست — لعن و طعن تو جزاش این است

بر تو چون از غضب سلطانی — شد لباس ملکی شیطانی
گفت آن هر دو صفت عارضه اند — مانده از ذات بیک حالت اند

گر بیاید صدا زین یا برو — حال ذاتم متغیر نشود
ذات من بر صفت خویشتن است — عشق او لازمهٔ ذات منست

تا کنون عشق من آمیخته بود — وز غرضها من او بیخته بود
داشت بخت سیه و روز سفید — هر دمم دست کشش بیم و امید

خوشی

این دم از کشش بکشاد گشتم — پس زانوی وفا بنشستم
لطف و قهرم همه یک رنگ شده است — کوه و کاهم همه همسنگ شده است

عشق شست از دل من نقش هوس — عشق با عشق همی بازم و بس

مناجات در اشارت بسعادت ازلی سعادت است

ای صفاتت حجب وحدت ذات — جلوه گر ذات تو از اسمار و صفات

ذوق و وجدان و علم و عرفان ارباب تصوف و طلب کمال نفس اراده که منشهٔ

اشکارا بجهان غیر تو کیست — زیر این پرده نهانی غیر تو چیست
باطن عالم و ظاهر همه تو — غایب از دیده و حاضر همه تو

فیض تو شامل هر ناکس و کس — همه را روی بسوی تو و بس
جامی از جملهٔ کسان ناکستر — در همه باز پسان واپس تر

می نهد در رهٔ تو روی نیاز — نی نیازش ز همه کارسباز
سر ز سر راه تکبر دان او را — سر نهد در رهٔ مردان اولا

از همه وسوسهها پاک کن — در رهٔ اهل طلب خاک کن
لنگی از پای ارادت بر کش — ده با قلم سعادت گذرش

بخشش از حسن ارادت گنجی — بر همه اهل ارادت بسی

عقد منتظم در بیان اراده که عنان

قصد ارتفاع مجازی [illegible] جهد بکعبه مراد [illegible] فن

ای درون داکمه و هم و خیال — مانده در ربقهٔ عادت همه سال

حق که منشور سعادت دادت — در خلاف امد و عادت دادت
چند سر در رهٔ عادت باشی — تارک تاج سعادت باشی

کرده عادت جو پردهٔ خویش — باز کن خوی ز خو کردهٔ خویش
دیده کز بهر صنایع باشد — تا دلیل ره صانع باشد

نظر شاهد رعنا بازی — بار خشن نه ده تماشا بازی
گوش کامدی قرآن شنوی — تا بنموده یزدان گروی

کار وزن بانگ نی و چنگ کنی — بسماع غزل آهنگ کنی
دست دادند که بی رنج و ملال — سازش آبله از کسب حلال

نه که از جام شوی باده گسار — داریش برکف دست ابله دار
پات دادند که از راه فنا — آوری روی بصف اهل صفا

نه که در ره آفات نهی — یا بمیدان خرابات نهی
لب و دندان و زبانت داده — قوت نطق و بیانت داده

داد

تا شوی بر نهج صدق و صواب — متکلم بسایب خطاب
نه که بیهوده سخن سنج شوی — خلق را مایهٔ صد رنج شوی

آنچه گفتیم همه عادات بدست — که نه شایستهٔ دین و دولت است
به گزینها همه پیوند گشای — آوری روی ارادت بخدای

همت ارادت بر سر آزاده — ترک با کان علیه العاده
ای خوش آن وقت که از مکر و نظر — برزند خواستی از جان تو سر

کوه اگر بر تو کشد تیغ تحنک — با مرصع کمر از دم پلنگ
دست خود با کمر آری در کوه — در دلت باید از و هیچ شکوه

همچو خورشید که بنمود [illegible] — خویش را عور زنی بر سر [illegible]
خون لعل از جگرش بخراشی — نقد کان اگر کشش بر پاشی

بلک چون سنگ نهی پا بر سرش — وز لگدکوب کنی لپ بر سرش
ور رسد باد به ژرف [illegible] — فسحت آن ز دل عارف [illegible]

گرد بادش فلک سوده کلاه — کشته کوی کلهش قبه ماه
خوار آن دشته بیداد گران — خاک آن تشنهٔ خون جگران

کوه با صرصر آن ریگ نمای — ریگ چون اخگر سوزان ته پای
بهوایش چو کند مرغ گذر — همچو پروانه فتد سوخته پر

بگذرد از سر آن همچو سحاب — از مژه بر تف آن ریزان آب
ور بگیرد ره تو دریایی — قلهٔ موج بگردون سایی

جرم سیاره چو گوهر در وی — ماهی حوت شناور در وی
غوک آن تخته زنان [illegible] چنگ — کام اول ز روی و کام نهنگ

زان کنی همچو صبا زود گذار — کشتی لب تر از آن کشتی دار
هرچه القصه شود بند رهت — روی بر تابد از آن قبله گهت

یک بیک را ز میان برداری — قدم صدق بجان برداری
تا کنی بزم تخلوتکده راز — جنگ وحدت ز نوای نوساز

ور بود تار ارادت ز تو سست — سازیش در قدم پیر درست
باز در خواهش او خواهش خویش — رو آفزونش از کاهش خویش

باشی خوش رخش آیینه صاف — بتراشی ز دل خود زنگ خلاف
شو سمندر چو فروزد آتش — باشی در آتش و آن خرم و خوش

صادقی را غم شبگیر گرفت — صبحدم دست یکی پیر گرفت

حکایت آن مرید گرم رو که بنموده پیر تخته کار در تنور فروزان [illegible] از تاب آتش یک موی بر اندام وی نسوخت

کمر خدمت او ساخت [illegible] — بهر معراج مقامات بلند

پیر روزی دم عرفان میزد — گوی اسرار بچوگان میزد
آمد آن طالب صادق بحضور — که بنموده اتی چشمهٔ نور

خشک و تر همه سوخته شد — تا تنور عجب افروخته شد
بعد ازین کارچه و فرمان حضرت — آنچه مکنون ضمیر است آن حضرت

پیر مشغول سخن بود بسی — در جوابش نزد آواز کسی
کرد آن تخته نگر ره دو سه بار — پیر زد بانگ که ای تخته گذار

چند با ما کنی الحاح چنین — رو در آن آتش سوزان بنشین
باز دریای صفا پیر کهن — موج زن گشت بتحقیق سخن

موج آن بحر با آخر چو رسید — یادش آمد ز مقالات مرید
گفت خیزید که آن نادره فن — کرده در آتش سوزان وطن

حاصعات [illegible]
از ره [illegible]

زانکه عقد دل او نیست گزاف	با من آن سان که کند قصد خلاف
یا فشدش چو زر پاک عیار	کرده در آتش سوزنده قرار
آتش شعله زبان از همه سو	جنبش گر نشده یکسر مو

مناجات در استعانت با نکه از ارادت تحت از جانب ارادت مرید و طلب توفیق از ... که مسمای سایر مقامات است

ای دل اهل ارادت بتو شاد	بتو نازم که مریدی و مراد
مرد تلوین ترا تمکین نیست	شوق مسکین ترا تسکین نیست
خواهش از جانب ما قلب درست	هر چه هست از طرف تست نخست
تا بما خواست دهی کاهش ما	هیچ سودی نکند خاهش ما
ور بما خواهش تو راست شود	مو بمو بر تن ما خواست شود
دولت ننگ سرانجامی را	گرم کن ز آتش خود خامی را
در دلش از تف آن شعله فروز	هر چه غیر تو بود جمله بسوز
بو که بر درد سر خامی چند	پا ز سر کرده رود گامی چند
ره بسر منزل مقصود برد	پی به پای غوله نابود برد
ور زند آتش هستی تابی	ریزد از توبه بر آتش آبی

عقد نهم در مقام توبه که پشت بر مخالفات کردن است و روی در موافقات آوردن

ای رقم کرده ز حرف تو گناه	نامه عمرت از آن حرف سیاه
گو نه خامه سیه کاری چند	بهر هر حرف نگوساری چند
وای اگر حرف تو ثابت ماند	مرگ بر حرف تو انگشت نهد
گستره دست اجل مهد فراق	وز فزع ساق تو پیچد بر ساق
دوستان نغمه غم ساز کنند	دشمنان حرف غم آغاز کنند
وارثان حلقه بگرد سر تو	حلقه گو بان ز طمع بر در تو
از برون سو بتو گریان گشته	وز درون خرم و خندان گشته
هیچ تن را سر و سودای تو نی	هیچکس را غم فردای تو نی
پیش از آن کآیدت این واقعه پیش	به که توبه کنی از چاره خویش
دامن از نفس و هوا در چینی	پس زانوی فنا بنشینی
هر چه بد باشد از آن باز آیی	عقد اصرار ز دل بگشایی
زانچه بگذشت پشیمان باشی	اشک اندوه ز مژگان پاشی
ره بسر حد خطا کم سپری	سوی قلم خطا کم گذری
گل این باغ همه یک رنگ است	بانگ مرغانش بیک آهنگ است
شیوه کامسال ز نقش چمنی	بر همان صورت پارینه منی
بوی آن هست همان رنگ همان	یکسان خود شد آهنگ همان
پار خوش بود بچشم و دل تو	جیست امسال از آن حاصل تو
باشد اندر نظر نکته شناس	سال دیگر بهمین طرز و قیاس
نیست در کار ز تکرار فزون	لیکن آن می برد از کار برون
چند باشی ز معاصی بر گشت	توبه هم با بزه ات بخشش
ملک از عصمت عصیان پاک است	نکند طبع ملک میل گناه
ناید از توبه گری دیو براه	خاصه آدمی آمد توبه
ما به محرمی آمد توبه	گرت از نسبت آدم نزاد است
چهره پر گرد کن از خاک نیاز	مژه از خون جگر رنگین ساز
جامه خود چو فلک زن در نیل	هر دو ن شعله فکن چون قندیل

دیده را سرمه بیداری کش	رخت در زاویه خواری کش
فرش آن زاویه خاکستر کن	جا در او با دل چون اخگر کن
سینه از ناخن حسرت بخراش	حرف میل گنه از دل بتراش
دست بردار به درگاه خدای	کای خطابخش خطاکار بخشای
گریه و زاری و خواریم نگر	بر جگر ناوک کاریم نگر
آتش افکن بدل آوخ من	بس بود آتش دل دوزخ من
ز آتش دل شده ام گرم نفس	وز گنه سوزیم این آتش و بس
زین قبل کرد تواضع می تن	در زاری و تضرع می زن
بو که در دل کند این قف اثری	وا شود بر رخت از توبه دری
ور نه دریوزه کنان از ره درد	بر در هر کس و ناکس پی گرد
در دل میکن و همت میخواه	تا از این ورطه برون آری راه
ای بسا شیر ز عجز آمده لنگ	کش شود صید نما روبه لنگ
ای بسا مرده فرو مانده بجای	کش کشد پیرزن خار ز پای

حکایت آن فرو رفته به چاه جاه که از دست دیو ... دلیله اعنا ... اماد و کمند نجات او گشت

می شده اندر حشم حشمت و جاه	پادشا وار وزیری در راه
گرد آن حلقه مرصع کمران	مو کشش ناظم عالی گهران
دیدن حشمت آن ماه دهنز	چشم نظاره گیان مست نظر
هر که آن دولت و شوکت نگریست	بانگ برداشت که این کیست این کیست
بود جا بکنار انجا حاضر	گفت تا چند که این گفت آخر
رانده از حرم قرب خدای	کرده در کوکبه دوران جای
خورده از شعبده دهر فریب	مبتلا گشته بدین زینت و زیب
زین این دایره پر خم و پیچ	مانده از همه محروم و هیچ
آمد آن زمزمه در گوش وزیر	داشت در سینه دلی پند پذیر
بر طرف کار گو امد پیشش	صید شد کوه سر نخچیرش
همه اسباب وزارت بگذاشت	بحرم راه زیارت برداشت
بود تا بود در آن پاک حرم	همچو پاکان بدل پاک مقیم
ای خوش آن جذبه که ناگاه رسد	زخم آن بر دل آگاه رسد
عجب جذبه ز خود باز رهد	وز بد و نیک خرد باز رهد
جای در کعبه امید کند	روی در قبله جاوید کند
ای ز سر رو همه را روی بتو	روی هر ذره ز هر سوی بتو

مناجات در طلب کردن توبه و ثبات بر آن و نا دیدن آن از خود و استوار ساختن آن بتقوی و ورع

کار ما چیست که ورزیدن	عادت تو که آمرزیدن
توبه از بنده بود دست نهاد	توبه آنست که از تست گشاد
بار نه و بار فکن هر دو توی	توبه ده و توبه شکن هر دو توی
هر که شد گم شده تیه گناه	جز بتوبه نشود در وی براه
جای گم شده را الحق نجات	توبه روزی کن و بر توبه ثبات
نخوت توبه برون بر ز سرش	دیدن توبه بپوشان ز نظرش
چشم آن دیده که روشن نظرست	دیدن توبه گناه دگر است
می زند این همه از هستی سر	کس نخورد از شجر هستی بر
از ورع هر که ز بر درد علف	بچه زور ورستی تا فت

ای که بهر شکست کردن آز / سوی کاسه چو صراحیت دراز

عقد دهم در کشف سر ورع که کاهش سورت حرص و طمع است و کاشف ظلمت هوا و بدعت

چو خم باده همی داری کام / گر کنی پر شکم خود ز حرام

در نمازت جنازه شد ز پشت خم است / چو ترا قبله سمت شکم است / چو بکامت ز ورع / لقمه را از مزه پرسی نه بزه

هر چه بر سفره و خوان تو نهند / هر چه در کام و زبان تو نهند / بخوری خواه گدر خواه صفی / کاو خر نیست بدین خوش علفی

مرغ باید که مسمن باشد / صحن از چشمه روغن باشد / چو تخته ده کشد از میوه نان / هیچ غم نیست گرش غصب کنان

میوه باید که بود تازه و تر / چاشنی دار چو جلاب شکر / هیچ غم نیست گر دزد دیسم / افکند رخنه به بستان یتیم

تخم لقمه است در آب و گل تو / نکند جز چو خودی حاصل تو / دانه ریزی بکف آید خرمن / خار کاری بدر آید دامن

لقمه خشک حلالت در کام / لقمه چرب حرام / بز که لاغر بود و سگ فربه / هست از ین فربهت آن لاغر به

دست رنج تو حلالست ترا / غیر از آن رنج و بال است ترا / نان خود با تره و دوغ زنی / به که از خوان شه ارو غ زنی

نیست ممتاز حرامت ز حلال / سیل تیره است تر آب زلال / دلق در اعه همی آرایی / عطر تزویر بر آن می سایی

سبحه با شانه همی پیوندی / عقد تلبیس بر آن می بندی / میکشی خرقه پشمینه بدوش / میکشی گوشه افش در بن گوش

باشد این کار همه بیمعنی / صوفی وقتم و صاحب معنی / تا فتد ساده دلی در دامت / طمع جاشت دهد یا شامت

چو بدل افتدت از شهر گروه / باگروهی زروی از شهر بکوه / که فلان هست ز نیکو کیشان / مخلص و معتقد درویشان

زیر صد بار روی از نادانی / تو زادی بار رشوی بر مانی / کند از مفلسی آن دیاب / رخت خانه گرو همسایه

بهر تو سفره و خوان آراید / شربت و میوه بر آن افزاید / تو هم از دین و خرد بری / بنشینی و بشهوت بخوری

تف برین صورت و سیرت که تراست / تف برین عقل و بصیرت که تراست / این نه صوفی گری و درویشیست / نا مسلمانی و کافر کیشیست

نفس را حلقه حلقوم بری / به که این لقمه ز قوم خوری / دزدی و راه زنی بهتر از این / کفن از مرده کنی بهتر از این

چند روزی کم ازین دزد آی / کم بیران و جوانمردان گیر / بین که مردان چه ریاضت بردند / تا درین مرحله پای افشردند

خاطر از وسوسه خالی کردند / در ورع موی شکافی کردند / کم شدی بر دل شان حرص و طمع / پرده در ریدن اسرار ورع

اگه از شبهه خلیدی خاری / یا کشیدندی از گلزاری / ور ز رشک قطره چکیدی جایی / دست شستندی ز دریایی

مردم چشم جهان ایشانند / که بعزت سوی دنیا نگرند / صدق کوشان و ورع کیشانند / خصم حرص و طمع ایشانند

چشم و جان بر اثر ایشان دار / گوش و دل بر خبر ایشان دار

خسروی عاقبت اندیشی کرد / روی در قبله درویشی کرد / بازرگی که در ان کشور بود / بر سر اهل صفا سرور بود

نوبت چند بهم بنشستند / عقد پیری و مریدی بستند / برد صد تحفه خدمت سویش / هیچ از و بر نشد تحفه پذیر

روزی از بادش زبان سند تخت / قاصد صید سوی صحرا تاخت / باز را دیده بینا بگشاد / کله از سر گره از پا بگشاد

کرد از آن باز رها کرده ز قید / متعاقب و سه مرغابی صید / صید را از خم فتراک آویخت / جانب پیر حنیفت انگیخت

بندگی کرد که ای خاص خدا / لقمه پاکست بان روزه گشا / هست ازین طعمه در یغ نگاه / پخته اکسب خلایق کوتاه

پیر خندید که ای پاک نهاد / نامت از لوح جهانگیر مباد / جره بازیست که بشکار ترا / جره از جوره هر پیر ترست

رخشت این ره که بپایا / جوز تو زیع گدایان خورده / نیروی بازوی با زانداریت / باشد از دست ستم پرداریت

چشمه کز سنگ تراود پاکست / تیره از ره گذر گلناکست / هر که آلوده بگل ره گذرش / کی ز گل پاک بود آبخورش

ای نخود خوانده ورع ورز از آن / زعم بر حرص و طمع لرزان

مناجات در اشارت بانکه حسب ورع اعراض است از ما سوی الله و طلب بمحو مقام زهد

دید غیر تو حرامست حرام / ورع از ترک حرام است تمام

نیست اهل ورع آن کز ره / کش بغیر تو کند دیده نگاه / هر که از غیر تو شد بیگانه / ورع انست و دگر افسانه

میوه ور کن ز رواج هایی را / بر از میوه وی خامی را / غره دولت آن سلخ مکن / طعم آن میوه بروتلخ مکن

بروی آن میوه جهان شیر کار / که شود در دو جهان شیر کار / ز آن اساس ورعش محکم کن / از دلش رغبت دنیا کم کن

سازش از مال جهان بی میل / تا کشد رخت بسر منزل زهد

عقد یازدهم در مقام زهد که انقطاع رغبت است از نعم فانی و اقتصار همت بر نعیم جاودانی

ای گل تازه که از باغ الست / بجهان آمده دست بدست

پرده سبز فلک غنچه است / باشد این جامه بقد تو زرحت / باغبان گرچه کند غنچه هوس / قصد ان جلوه گل باشد و بس

گل تو می ز من چمن غیر تو خار / شیوه خار پرستی بگذار / گلبن اندر رهت از خار درشت / که بکف زر کشد و گاه بمشت

غنچه مشتی ایت از گل خو / بی اشارت تو از هر طرفی / چشم نرگس بتماشای تو باز / نای بلبل ز نوای تو بساز

یاسمن بزم ترا طلیحه سای / تا روی فرقه ترا / سبزه در آرزوی مغرشیت / باد خورسند بمحمل کشیت

محملت را است بهر سو بیلی / لاله از باغ فتاده جری / که بنفشه نزده دست بسیلی / خورده اعضاش چه اشکیلی

آینه روی ترا آب زلال / شانه کش موی ترا باد شمال / طرفه حالی که ز خیل تو همه / واندر بزم طفیل تو همه

هر درختی که نه بار شیر ی / رسته از دانه حرص و طمع ا

مژده از من بجهان چو بانی
که جهان نیز بجهان چو بانی
گشت عیشش چو شبنم جواب
خواب کن خواب که خوش باد ترا خواب

بند اندوه نه شاد و طرب
بنده کس نه آزاد و طرب
همه مشغولی عالم گو نیست
ترک گو لی بخدا مشغولیست

ای در رحمت تو بر همه باز
غرقه رحمت تو شیب و فراز

مناجات در طلب مقام فقر بعد از تحسن بمقام احد

عشق بازان بتمنای تو اند
زاهد و رزان نجابت خورسند

گر نه یابت ز تو باشد نامی
کس سوی بتکده ننهد گامی
گر نه بوی ز تو آید بدماغ
کس نجوید گل خوش بوی بباغ

داغ تو باغ دل جان ماست
باشد از باغ تو بویش هوس
بوی از باغ خودش روزی کن
لذت داغ خودش روزی کن

منه از دام هوا ما بندش
بگسل از هر هوسی پیوندش
بر دلش نقش غم خویش نگار
خاطرش بسته بهر نقش مدار

تخته فقر ز نقش بر زنده
سازش از ذوق فنا دل زنده

عقد دو لذا در سر فقر که بر فع سول و الوجه فی الدارین بیاض جد فی مسی خود نه مختص است فی و منه العلم و الیقین

تا چه سر بر زند از زنده فقر
مرده خود بود و زنده فقر

ای گرانمایه ترین گوهر پاک
وی سبکسایه ترین پیکر خاک

پیکر خاک طلسم است و تو گنج
گنجی از بحر ازل گوهر سنج
هست گنج تو ز هر گنج فزه
گوهر فقر در و از همه به

این گهر را چو شوی قدر شناس
برهی ز آفت امید و هراس
خرقه گر نه دلت خوشنود است
چشمه چشمه زره داود است

باشد از ناوک هیبت پناه
دارد ت از خلش عجب نگاه
جو بران خرقه زنی بخیه هزار
چشم بر رشته کس سوزن وار

در غذا امانت که با نفس زدست
خود فرقت کله ترک خود است
می زند بر محک آگاهیت
گوشه زرد زرد ده وهیت

پس بود و چه تو این زردی روی
سرخ رویی ز زر خواجه مجوی
خشک نانی که شب از دریوزه
تک آری که گشایی روزه

چه بد از مایده کرده خمیر
بر سر خوان شه از شکر و شیر
پاک بالکفش ز فقرست وفا
کفشش گویی زده بر فرق عبا

بد کفش از جبه کشتی نتکس
کفش تو جلد قدم مار تو بس
از شکاف قدمت مضطر بست
صد در فتح از آن در عقبت

موی ژولیده که گرد آلود است
خوش کمندیست سوی مقصود است
شب دی خانه تو گلخن گرم
صد سنجاب تو خاکستر نرم

روز سرمات بیالای عبا
بر تو زر بفت عطا قبا
لب تو شرح تعطش گویان
شربت از جام سقاهم جویان

زینت پوست ز کم خوار کنا
نفت عطر ده از نافه مشک
چون بنفشه قد خود ساخته خم
که سر افکنده نشستی و دژم

به که افتی چو گل از خنده بپشت
غافل از سرزنش خوار درشت
دست خالی ز درم باد تیار
که سرافراز شوی همچو چنار

تو ز حال همه پوشیده نظر
کشته معشوق دو سه خرده زر
گاه بندیش نهانی عیان
گه نهی بر طبق عرض عیان

کی سزد دلق مرقع برت
ورنه دلق گره کرده زرت
نقد دین گوهر و دیبا صدفت
وین صدف در صدد تلفت

چه دهی گوهر جاودانی
بعوض خاصه که باشد فانی
یا مرقع ز برت بیرون باد
یا ز دل مهر زرت بیرون باد

عالی و میل پرستی نه خوشست
حلوی و مال پرستی نه خوشست
لذت خوردن و آشامیدن
با تی حور وش آرامیدن

خلعت فاخر از اطلس کردن
خانه در قصر مقرنس کردن
زیر ران ابلق تازی راندن
بر مه و مهر غبار افشاندن

همه هیچند و بهیچ شمرند
بلک از هیچ همه هیچ ترند
همه زنگند بر آئینه دل
تا رهی پیوند ازینها بگسل

کنده پیریست جهان عشوه نمای
دل صد تازه جوان کرده زجای
دل خورشید دلان کرده خون
تابان چهره شفق گون کرده

طره اش حلقه تزویر و فریب
غمزه اش صف شکن صبر و شکیب
ابرویش کهنه کمانیست دوتاه
کرده از وسمه تلبیس سیاه

چشم او را مژه از تیر بلا
مژه اش میل کش چشم حیا
لبش از ماتم شوهر خندان
تیر در زخم کمانش دندان

کمانش

دانه دام ضلالت خالش
کنده پای خرد خلخالش
قامتش خار رهی زین بستان
گل او حیله و بد کیش ستان

نرگس و ستان

بازوش تا بده پنجه دنی
ساعدش بیجه صدق و یقین
ساق او دولت ناپاینده
پایه پایه زوال آینده

نیست از شیوه بالغ نظری
که به دنباله چشمش نگری
صد ضرر چند از غمزه او
وای آنکس که شود غمزه او

ضره اش گشت جهان جاوید
که خود را ستلط گاه امید
چند از و روی تهی در مستی
بچه از وی که چو جستی رستی

مست از و بند امل بگسستن
بخدا عز و جل پیوستن

حکایت آن خفته چشم بیدار دل

بخدا عز و جل پیوستن

عیسی آن روح که این صورت جسم

که روح الله بر وقت وی رسید و عذر خواب کردن وی را پسندید

بود بر کنج آلهیش طلسم

روزی از دل در راحت میزد
گام در راه سیاحت میزد
دید در کنج یکی دیر خراب
خفته در رخت خرد داده بخواب

دیده از نادره دیدن بسته
گوش از نکته شنیدن رسته
ساخته در قفس تنگ دهان
طوطی ناطقه را گنگ زبان

زد سر پای که ای رفته ز دست
میل بالا کن ازین پایه پست
دیده و گوش زبان نیز بجا
تازه کن بر دل خود یاد خدای

صفحه لوح جهان دفتر اوست
نسخه وضع بدایع گر اوست
نقش این لوح بخوان حرف بحرف
بشنو از هر یکی اسرار شگرف

بو که مهاش ثنا خوانی کن
رو در قهاش در افشانی کن
خفته آن نکته ز عیسی چو شنید
در جوابش ز سخن جاده نوید

سر بر آورد که بگذار مرا
نیست با خلق جهان کار مرا
پا بیکسوی کشیدم ز میان
فارغ از عالم و عالمیان

به که با خار و خس آیی همسر / مشت جو غنچه پر از خرده زر
وآن زد پای منقش بهنر / کت بود در ته پهلو بستر
در قیامت بتر آزوی حساب / چو بدا ز شرمها و زر نایاب
بس بود بسته بخدمت کمرت / کو مرت دست بهمیان زرت
جو تو بر دیده نهی دیناری / پیش مقصود شود دیواری
تا ز مقصود شوی برخوردار / بکش از پیش نظر این دیوار
حیف باشد که بود از تو نهان / آنکه پر باشد از آن جمله جهان
کسب اسباب چه پرده گری / شیوه فقر و فنا پرده دری

شب آسایش از کلک حصیر / گر بود صفحه تن نقش پذیر
کهنه ابریق سفالینت بدست / دسته و نایژه اش دیده شکست
از عمی زرت چهره جو زر / سرخ رویی بود در محشر
عقد همیان بکمر کاه لئیم / اژدها یست در دون بدرم و سیم
هر چه محجوب بس دیوار است / دیده را دیدن او دشوار است
پرده بر چشم جهان بین مپسند / هر چه پردست از آن دیده ببند
هر چه رویت بسوی خود گردست / گر همه جان تو باشد بردست
مردی کن همه را یکسو نه / ورنه در فقر و فنا زن ز تو به

بود مردانه زنی در موصل / هر جانش بحقیقت واصل

حکایت آن شیر زن موصلی که برو به بازی موصل [?] اخبار خواجه که طالب مواصلت وی بود پای توکل از بینه فقر برون نهاد

رو بمحراب عبادت کرده / خاک در پرده عادت کرده
نه ره خورد و نخود داده به خفت / خاطرش فرد ز همخوابه و جفت
زاد می فرد نشستن بسرا / آنکه از جفت تبراست خدا
سر بخلوت بکش از همسر کم / تن فرزده بزنا شوهرم
مهرت ای رابعه ستر جلال / هر چه خواهی دهم از مال و منال
شهر زن عشوه و ره بخرید / داد پیغام جوان قصه شنید
که مرا گر بقبل بنده شوی / همچو خاکم بره افکنده شوی
همگی ملک شود مال توام / دست در همه دهم اموال توام
لیک از اینها جو غباری خیزد / وقت صافم بغبار امیزد
حاش لله که باینها نگرم / راه اقبال بر اینها پرم
پایه فقر بود وایه من / کی فتد بر دو جهان سایه من
مهر هر سفله کجا گیرم خوی / سوی هر قبله کجا آرم روی

مناجات در تعقب [?]

ای بسویت همه را راه نیاز / چشم لطف تو بسوی همه باز

مقام صبر بعد از تحقق

عاشقان گشته سودای تو اند / داغ بر دل بتمنای تو اند

مقام فقر

درد هم بود هم تو همه شان / داغ بی مرهم تو مرهم شان
رسته از خود ز پرستندگیت / خواجگی یافته از بندگیت
خرقه فقر و فنا پوشیده / در ره صدق و صفا کوشیده
گردن افراخته از طوق سگی / کرده در راه وفا تیز تکی
بنده که سگی ایشانست جای / همچو ایشان زوفا کیشانست
در کند تو قفا دست به بند / خالی از داغ سگانش مپسند

بست از خوان عطا دیده خویش / استخوانی نهیش از فقر به پیش

عقد سیزدهم در بیان صبر که در اجتناب از مناهی و بر اکتساب اوامر وافی پای افشردن

صبر بر فقر و فنا آیین کن / تلخی صبر بر و شیرین کن
ای سبکبار تر از خس گیا / که شوی بی سر و پا ز صبا
بی ثباتی بره صدق و صواب / چو گره بر نفس و نقش بر آب
مردم از جا چو روی گشتی وار / کوه شو لنگر خود سنگین دار
شاهبازی بگشا پای ز بند / پس ترا ساعد شه شاخ بلند
تا بکی گوی صفت بی سر و پا / می جهی از خم چوگان قضا
همچو گو کرده پی صد میدان / نیست ممکن که رهی زان چوگان
سر بنه در ره چوگان شاه / بو که یکبار کند در تو نگاه
آمد از شاه ترکن مکنی / که درو نیست فر درانجی [?]
هر کجا گفت بکن دست گشای / هر کجا گفت مکن باز بپای
رو بر آن راه که فرموده اوست / نوش از آن باده که پیموده اوست
لب به بند از می نا پیموده / بازکش از ره نا فرموده
راست کردار و قوی پیمان باش / مرکز دایره فرمان باش
گرنگون سار ز گردون افتی / به کزین دایره بیرون افتی
کند این دایره تنگ مجال / ضبط معموره دین سور مثال
رخنه از بن سور چو یابی بیرون را / نیست جز ماتم جاوید ای
گر دیک رخنه درین سور آدم / سور فردوس بر و شد ماتم
ما که در رخنه خون افتادیم / همه زان رخنه بیرون افتادیم
چند روزی بصبوری میکوش / باده تلخ صبوری می نوش
صبر کن همچو شکر با دل تنگ / صبر کن همچو گهر در دل سنگ
نشود نی بجز از صبر شکر / نشود سنگ بجز از صبر گهر
تا نگردد ز صبوری خون خشک / ناف آهو نشود نافه مشک
تا بسر چرخ فلک گردانست / صبر در روی روش مردانست
آسیا را چو بسر گردانند / عاجزان صبر بر آن نتوانند
انبیا پای بصبر افشردند / لاجرم پایه عالی بردند
نوح از موج غم قوم برست / تا بکشتی صبوری بنشست
شد و زان رایحه صبر جمیل / بشکفانید گل از نار خلیل
یوسف از صبر بیعقوب رسید / صحت از صبر بایوب رسید
یافت از صبر کلیم الله عون / جاه در نیل فنا زد فرعون
عیسی از صبر بر انداخت کمند / ساخت جا کنگره کاخ بلند
احمد از صبر با آزار قریش / زد بر شان رخت در آتش عیش
صبر کن بر ستم بیخردان / نه نشد جز بتن از او ددان
چه غم از زخم که بر آب و گلت / غم از آنست که بر جان و دلت
هر کلاه کان ز فرومایه رسد / نکند کوب چو بر سایه رسد
خاتم صبر که عالی گهرست / نقش آن من صبر قد ظفرست
خاتمه صبر تو بر انگشت نیاز / گشت نشانه بسر پرده راز
سینه صافی کنی از زنگ وجود / دیده روشن کنی از نور شهود
وجه حق وجهه جانت گردد / قبله جان و جهانت گردد

گر کند گردش ایام بغرض / بر تو اهمال و امانی همه عرض
ور شود چرخ یکی خونی تیغ / که ازان تیغ نبارد جز تیغ
لب بدندان صبوری خایی / نکوه ناله ز دل نگشایی
گر فتد کوه بلا بر عاشق / نیست دل کو فکنی زان لایق

پای صبر تو نلغزد از جای / نفکند چشم تو بر غیر خدای
بر تو یکمو نشود یافت سلیم / بلکه گردد همه چون فرق دو نیم
شربت آید که درین شهد خاص / خواهی از کشمکش درد خلاص
ور بغز قش بجفا تیغ اند / به که چون زخم دهان بگشاید

خاصه وقتی که بود ناظر او / چشم آرا که خاطر او

حکایت عیاری که در زیر چوب شحنه چندان دندان بیفشرد درم سیم در زیر دندان او پاره پاره شد و دینار صبری درست بیرون آمد

شحنه گفت که عیاری را / مانده در حبس گرفتاری را
بند بر پای برون آوردند / بر سر جمع سیاست کردند
شد ز بس چوب جو الکن سیاه / لیک بر نامد ازو شعله آه
ریخت زان ورطه جو آورد برون / مشت یاران ز دهان گرد برون
محرم گرد سوالش کین حلت / بذر کامل شده چون پروین گفت
در صف جمع همه حاضر بود / که برو چشم دلم ناظر بود
اندران واقعه خندان خندان / بس که در شرم فشردم دندان
زد رقم سکه نو بر کارم / که بصبر اندر یک دینارم

در همه سیم بخندش پاره / بلکه ماهی شده چند استاره
گفت جا داشت در آن محفل هم / زیر دندان من این درهم سیم
بس وی با همه بی باکی خویش / شرمم آید ز جزع ناکی خویش
زر دندان درم جو جو شد / سکه درهم صبرم نو شد
جو شود تا قد دوران بعیار / سرخ رویی رسدم زین دینار

مناجات در شکر بصبر آمیختن و از تلخی آن در شیرینی اثر کردن ٥

صبر اگر چند که زهر آیین است / عاقبت همچو شکر شیرین است
۷ ای شکیبا نه دلی ما از تو / از همه صبر خوش الا از تو
صبر بیجا تو ره بی درد است / صبر با تو روش مرد است
صبر بر قرب ازان مشکل شد / رخ بخون دل ازان مشکل تر
نقش گل زینت ظاهر ز تو یافت / سر دل کشف سرایر ز تو یافت
کام جان از صبوری تلخست / عیش از محنت دوری تلخست

از در قرب تو دوری مشکل / وز جمال تو صبوری مشکل
از کرم مشکل ما آسان کن / جای ما بشکر احسان کن
برد اتش گل از صفحه ما / بنگار نور دل از پرده ما
مپسند از دل ما غم فرجامش / که بتلخی گذرد ایامش

عقد چهارم در شکر که صرف کردن نعمت منعم است در حق گذاری و اعتراف ادبی و قصه در سپاس داری آن

تا شود مرغ زبان اوز شکر / کام شیرین کنش از شکر شکر
ای که از پات نیابم تا فرق / یکسر موی نه در نعمت غرق

[illegible]
[illegible]

صفحه جبهه اتان لوح منیر / که بود لایح ازان سر ضمیر
مردمان حبشی پیکر چشم / دیده بانان تو در منظر چشم
گردشان خار مژه پرچین بند / تا ز بیرون نرسد هیچ گزند
در صدف قطره نیسان افتد / واندرو گوهر احسان افتد
دهنت کارگه تنگ بسی / کار ما آید ازو هر نفسی
لقمه خایی و زلال انگیزی / لقمها را بزلال آمیزی
دست تو کار گذار چپ و راست / کرده کار همه تن بی کم و کاست
کفا و راحتا جباب نمت / مشکل ساز حریفان درشت
ناخنش زخمه و جنگ بر تست / که بدان نغمه و راحت ز تست
رهبری ره سپری کام زنی / پای مرد تو بهر لخمی
بمذلت جو شوی خاک نشین / مهد عزت نهد از بهر سرت
آمد آن آینه شاهد غیب / گر کنی روی در آیینه چه عیب
شرح انواع عطاهای درون / باشد از حیز تقریر برون
عقل و دین پرورد گی پرده اوست / علم و دانش همه پرورده اوست
باشدش مدخل از رحمت تو / وز سر خان کرم نعمت تو
همچنین عافیت از هر چه بلاست / بس صاحب نظران عین عطاست
نعمت اینکه دو لت دانش نگاه / از غم حشمت و اندیشه جاه
یک بلا یا دو گر آمد بر تست / داشت ایمن ز هزار دگرت

طرفه لوحیست که بی نقطه و خط / زان توان حرف وفا خواند و بخط
ابروان جز تبه بر سرشان / مانع از آفت تیغ خورشان
گوش بگشاده دهان از دو طرف / تا شود درج گهر همچو صدف
در مشامت زده و با سوره سیم / میدهد بوی خوش انفاس نسیم
تخته رانی بعدد کاری منش / چاشنی گیری ز شیرین و ترش
تا نگیرد بگلو راه نفس / طوطی جان نشود تنگ قفس
پاک و ناپاک بشوید ز تنت / برد آلایش چرک از بدنت
وقت شانه کشییت پنجه گشای / گاه تسبیح تو انگشت نمای
نیست جز پای تو صاحب قدمی / گت بمقصود رساند بدمی
جو صفت مال صفا سای جای / دارت از مدد ساق بهای
زانو یش جو کنی کرسی سر / یابی از سر دل عرش خبر
انچه ز پنها بتو بر تو فگن است / لختی از نعمت بیرون تنست
دل کز من پرده بر د پرده کی / تو بتو یافته بر ورد کی
وانچه بیرون بود از جان و تنت / لیک در آمدن و زیستنت
گرچه او را نبود حد و قیاس / واجبست از تو بران شکر و سپاس
نعمت اینک خدا شناسی / چشمت از کوری و گوشت از کری
هرچه زین چرخ گره بر گره است / نعمت عافیت از جمله به است
قدر این نعمت اگر میدانی / خاطر از غصه چه می رنجانی

حکایت آن حکیم در یاد دل شاکی که عسرتی را بکمند نصیحت از گرداب اندوه بیرون آورد

زد حکیمی طلب دریا گام / تا کشد تازه شکاری در دام
ارد انداخته دامی ز نظر / ماهی حکمت از بحر بدر
دید مردی غم کشتی بر دل / کرد بر ساحل دریا منزل
بلب اندوه فرو برده خوش / ناوک آه بر آورده ز کش

گفت چندین بدل اندوه که چه
کم رکاهی غم چون کوه که چه
داد پاسخ که ز ناسازی بخت
کار شد بر من دلسوخته سخت
نه دلی ساده ز نقش هوسم
نه رسیدن بهوس دسترسم
کیسه از زر تهی و کاسه ز لوت
مانده بی توشه شکم از قوت
گفت بندار که از مال و منال
کشتی بود ترا مالامال
بحر زد موجی و کشتی بشکست
پاره تختهات افتاد بدست
شدی از هول بر آن تخته سوار
جد بکاه رسیدی بکنار
یا خود انکار که بودت بزمین
قاف تا قاف جهان زر بکمین
بر تو این دایره حادثه تاک
ریخت رنجی که رسیدی بهلاک
با تو گفتن که از این غم برهی
تا ز سر افسر شاهی بنهی
با ختی ملک و ز مردن جستی
بهلاکت ز هلاکت رستی
این دم این کنج سلامت که تراست
عمر بی رنج و فراغت که تراست
بهتر از کشتی پر مال و ورت
خوشتر الا از افسر زرین ست
شکر کو شکر کز من دیر سنج
جز غم و رنج نبیند کلسنج

مناجات در استقال از نشار و لباس دارای
کو ف د نز سلما ری

ای کشیده بجهان خوان کرم
حاضر خوان تو الوان نعم
نعم و شکر نعم هر دو ز تست
نشود جز بتوان کار درست
شکر گویان ترا جوم زبان
یکی الست زان خوان ونان
جو نواله ز تو آنست جدا
زان نوالست جهانی بنوا
گر چه جای بود از هیچ کسان
زان نواله بنوایش برسان
گر بدانش نکنی غور رسی
نکسی کی رسد از هیچ کسی
بکال نعمش پناه کن
بسپاس نعمش گویا کن
روز و شب با نعمش همدم دار
بسپاس نعمش خرم دار
ور کشد پا بره شکر ز طوف
زخم بر دل زنش از صحر خوف

عقد پانزدهم در حذف کج طریق
احتیاط دزیده است و بر نعمت
امنیت وانبساط ورزیدن

ای دلت را سر خوشی نه
جنبش عاقبت اندیشی نه
که بکاشانه نهی گام بلاغ
مسند ایمنی و مهد فراغ
کرده عالم کل مسند دل
از تو تا عالم دل صد منزل
جنج را بین که چه بیداد گفت
مرگ را بین که چه بنیاد گفت
آن ز بیداد کری بو سر کین
وین ز بنیاد کنی کرده کمین
تو بغفلت ز همه آسوده
راه بازی و هوس پیموده
گر بدل آیت ترسیت بود
وز خردمندی در شقت بود
به که بی ترس خوری و اشامی
در صف بیخبران آرامی
یاد کن زانکه رسد مرگ فراز
کار بر تو شود از مرگ دراز
کشتی از خانه آراسته رخت
پای بر تخته نهی از سر تخت
از سر تخته بزندت سوی خاک
از بلندت بدان تیره مغاک
بزدت از همه شمشیر اجل
در ته خاک تو مانی و عمل
یاد کن انکه ز آوازه صور
شق شود بر بدنت شقه گور
همچو لاله بدر آیی ز کفن
با دل غرقه بخون عریان تن

تا بدت شعشعه مهر بغرق
در عرق گردی از آن شعشعه غرق
یاد کن زانکه در آن روز گران
نامه گردد ز چپ و راست پران
نامه آید یکی از سوی راست
وان دگر از چپ که کم و کاست
یاد کن زانکه چو میزان بنهند
پله نیک و بدت عرضه دهند
زان دو پله یکی افزون آید
حال هر پله دگرگون آید
یاد کن زان که نهی پا بصراط
یا باندوه روی یا بنشاط
یا گرانی کشدت سوی جحیم
یا سبک بگذری از وی چو نسیم
یاد کن زانکه نماید ناگاه
پیش روی تو بیکبار دو راه
ره از آن سان که قضا بر تو نوشت
یا بدوزخ بردت یا بهشت
یاد کن زانکه برد هوش ز قوم
هیبت نعره و امتازوا الیوم
مجرمان با تعب بردارند
مجرمان راه طرب بردارند
صد از این واقعه حاصل در پیش
تو چنین بیخبر و غافل کیش
باز گو کین همه مغروری چیست
وز ره اهل خرد دوری چیست
گر غرور تو بکاخست و سرای
خوشی منزل و آرایش جای
بین که آدم ز جنان خوار افتاد
بیکی وسوسه چون دور افتاد
ور غرور تو بعلمست و کمال
یا بگنج زر و بسیاری مال
خیز مصحف بگشا وز تو آن
قصه بلعم و قارون برخوان
گر غرور تو باصلست و نسب
شرف جد و کرم ورزی اب
بشنو افسانه نوح و پسرش
که چه طوفان غم آمد بسرش
ور بطاعت و ورع تقدیس است
مایه عبرت تو ابلیس است
ور بدیدار نکوکارانت
که نظرگاه وفادارانت
هر که را روی به بهبود نداست
دیدن روی نبی سود نداست
پای همت بکش از دام غرور
می غفلت مخور از جام غرور
نیست کاری ز خدا ترسی به
جهد کن داد خدا ترسی ده
هر که در کشتی از این ترس نشست
ترس کس کشتی او را نشکست
هر که در دام بلا ساکن شد
از عذاب دو جهان ایمن شد

حکایت آن حاجی غریب با آن جنی مهیب

ره روی رو بتنهایی کرد
بهرج بادیه پیمایی کرد
راحله پای بیابان پیمای
قافله دیو و دد جان فرسای
تف نشان جگرش موج سراب
گرد سوی قدمش دیده پر آب
جز عصا کش نگرفته دستش
غیر نعلین نه کس پابستش
روزی از دور یکی شخص عجب
شد پدیدار پدیدار مهیب
گفت تو آدمی یا پری
که عجب بر سر غارت گری
گو هر ایمنی از من بردی
بکف خایفیم بسپردی
گفت نی آدمیم نی پریم
لیک چون آدمیان گوهریم
تو که ره مومن واحد دانی
یا نه در شرک فرس میرانی
گفت من سوی یکی ره دارم
از دوگویان جهان بیزارم
گفت اگر زانکه خدای تو یکیست
در دلت از یکی او نه شکیست
شرم بادت که جز از وی ترسی
پای ننگذاشته از نقی ترسی
چو خدادان ز خدا ترس و بس
ترسد از وی همه جز و همه کس
لیک ترسد چو ز ترسد خدای
همه وقت از همه کس همه جای
ترس کاری ز خدا عاقلی است
لیک از غیر خدا غافلی است

ای تن ما ز تو چو موی از بیم — فرق دارا ز تو دل از بدو نیم

مناجات در اعتصام التجا از بیم خوف بجانب رجا

تیغ همت همه را در خون غرق — دارد اینک اثر تیغ بفرق

روبهانیم ز خواری رنجه — وای اگر شیر زند سر پنجه
گرچه از حیله و مکریم دلیر — حیلها را شکند پنجهٔ شیر

تا ز تو حکم امانی نرسید — تن امید بجانی نرسید
بنده جائی که در افزایش تست — چشم بر بخشش و بخشایش تست

بخشش ورز و ببخشای برو — ور نبخشایی تو وای وای برو
از جحیم سخطش ایمن دار — در نعیم کرمش ساکن دار

چشم جانش برخت روشن کن — گلخن دهر بر آن گلشن کن
بصف اهل صفا ایش رسان — بقدمگاه رجاییش برسان

از همه حادثها ایمن کن — در نهشتش همگی ساکن کن

عقدست نزدیم درجا که بر اوج وصال رسیده است و بلوایح جمال نکو رسیده

ای ز بس بار تو انبوه شده — دل تو نقطهٔ اندوه شده

خط ایام تو در صلح و نبرد — منتهی گشته بان نقطهٔ درد
تو برین نقطه درین دایرهای — گرد این نقطه چو پرگار برآی

بو که از غیب نویدی برسد — زین چمن بوی امیدی برسد
هست این بر شده کاخ دریاخ — عرصهٔ روضهٔ امید فراخ

کار بر خویش چنین تنگ مکن — وز دم ناخوشی آهنگ مکن
گر بود خاطر تو جرم اندیش — عفو ایزد بود از جرم تو بیش

نامهات گر ز گنه بر رقمست — نامه شوی تو سحاب کرمست
گرچه کوهیست گناه تو عظیم — کاهش کوه دهد حلم حلیم

جوش شود موج زنان قلزم جود — در کف موج خسی را چه وجود
هیچ بودی و کم از هیچ بسی — ساحت فضل ازل از کرمی

ابر علام صورت هستی دادت — ساخت از قید فنا آزادت
گذرانید بر اطوار کمال — پرورانید بانوار جمال

یافت تاج شرف سجدهٔ ات — زیور گوهر خدمت کرت
در دلت تخم خدادانی کاشت — دولت معرفت ارزانی داشت

بی توسل بکلید طلبی — بی تقید بکمندی سببی
بر تو ابواب مطالب بگشاد — صید مقصود بدست تو نهاد

بهمن کو نه قوی دار امید — گرچه آنی بجهان چون خورشید
بی سبب ساخته گردد کارت — بی درم سود کند بازارت

بر دَرَد پردهٔ شب نومیدی — صبح امید کند خورشیدی
ای بسا خشک لب تشنه دهان — بر لب از تشنگی افتاده زبان

مانده حیرت زده در صحرایی — چرخ طولی و زمین پهنائی
خاک تفسیده زمین آتشبار — بادش آتش زده در خس و خار

نه درو خیمه بجز چرخ برین — نه در آن سایه بجز زیر زمین
سوی سمار از تف آن در تب و تاب — همچو ماهی که فتد دور از آب

ناگهان تیره سحابی ز افق — بکشد خورشید فلک بسته تنق
کرده از بادیه طوفان انگیز — بر سر تشنه شود باران ریز

رشحهٔ ابر کند سیرابش — سایهٔ آن برد از تن تابش
ای بسا گم شده ره در شب تار — غرقه در سیل ز باران بهار

متراکم شده بروی ظلمات — منقطع گشته سببهای نجات
دام و دد گرده بر آن دندان تیز — اژدها بسته برو راه گریز

بارگی خسته و بار افکنده — دل ز امید خلاصی کنده
ناگهان ابر ز هم بگشاید — نور مه روی زمین آراید

ره شود ظاهر و ره بر حاضر — راه او خرم و روشن خاطر
آنکه این گونه کرم آید ازو — ناامیدیت کجا شاید ازو

روز و شب بر در امید نشین — طالب دولت جاوید نشین
تا بنام تو زنند فال فرج — قرعهٔ من قرع الباب و لج

فضل او کامده در شیب و فراز — آشنا پرور بیگانه نواز
چو به بیگانه شود همخانه — آشنا را نکند بیگانه

هر که ره برد بهمی بکیش — نسزد تهمت بیگانگیش

حکایت عتاب کردن حق سبحانه خلیل را علیه السلام و رسیدن پیر آتش پرست بدولت اسلام

پیری از نور هدی بیگانه — چهره پر دود ز آتشخانه

کرد از معبد خود عزم خلیل — مهمان شد بسر خوان خلیل

چو خلیل آن خللش در دین دید — بر سر خان خودش ننشانید
گفت با راهب روزی مگزید — یا ز بن مانده بگیر زدو برو

پیر برخواست که ای تنگ نهاد — دین خود را بشکم نتوان داد
بالبی خشک دهانی ناخورد — روی از آن راحله در راه آورد

آمد از عالم بالا بخلیل — وحی که در همه اخلاق جمیل
گرچه آن پیر نه بر دین تو بود — نعش از طعمهٔ آیین تو بود

عمر او شد ز هفتاد دست — که در آن معبد کفر آبادست
روزیش دادم اگر فتنه روزی — که نداری دل دین اندوزی

چه شود گر تو هم از سفرهٔ خویش — دهیش یک دو سه لقمه کم و بیش
از عتب داد خلیل او را زانگشت — گشت بر خوان کرم دمسازش

پیر پرسید که ای لجهٔ جود — از پی منع عطا بهر چه بود
گفت با پیر خطابی که رسید — وان جگر سوز عتابی که شنید

پیر گفت آنکه کند گاه خطاب — آشنا را پی بیگانه عتاب
راه بیگانگیش چون سپرم — ز آشناییش چرا بر نخورم

رو در آن قبلهٔ احسان آورد — دست بگرفتش و ایمان آورد

مناجات در کف تضرع گشادن و قدم رجا در میدان توکل نهادن

ای غمت دولت جاوید همه — قرب تو غایت امید همه

بنعمت خاطر نومیدان خوش — وز رخت جنت جاویدان خوش
مبتلای من و مایم مسوز — مانده در خوف و رجاییم مسوز

چون بمایی خود اندر بندیم — بتو بی فضل تو چون پیوندیم
بین گرفتاری و رسوایی — برهان ما را تو از مایی

به که سوت ره و رو بنهیم — وز گلستان تو بوئی نهیم
جامی از جام و جهان بگسسته — تا را امید بلطفت بسته

دار پیوندش ازان تار قوی
ای در اسباب جهان پای تو پی
بگسل از پای خود این سلسله را
قافله‌ی مسبب برده
عنکبوت ار نی از طبع دنی
دار خود مات سبب از رشتن
تو که چینی تو همه بیهودی
نور او راه ترا بود دلیل
تا کند روز جهان افروزی
دادی خواست مهیا خورشت
جون توانا شدی از قوت
غم روزت جو در جان او بخت
او فتادی ز زیادت طلبی
خورده از ابله صد خرقه خون
با همچو ادرت دزد تمرد
نشد از تخم پراکنده بکل
همه را خوار ترا خود دیدی
کسب اسباب ز همت سستیت
کار خود را بخدا باز گذار
کار دانا کن سر کار کر اوست
در بنا منه کیش یک رو باش

کن بول کهنکیش یا بنوی
سازاز تر تقین اکا هش

عقد مقدم در توکل که اعتماد دست بر کفیل ارزاق و تفویض امر بند سر و کفیل علی الاطلاق عمت آلاؤه و تقدست اسماؤه ل

تار اسباب بهم چند تنی
بر سبب روزی خود کردی
تقاضای کلوخ افروزی
فضل او رزق ترا گشته کفیل
هیچ روزی نبودی روزی
داد از خون جگر پرورشت
گشتی از کاسه و خوان قوت خور
آب افزوده و خون از دل بخت
در کمند سبب از بی سببی
زان نشد روزی تو هیچ فزون
یا بدان گفت موج برد
جز پراکندگی دل حاصل
رو در او بار ترا ز خود دوری
ترک اسباب ز بالا دیست
گفت نی نیم ازین بهر کار
بشه جش او در سر بیشه ور اوست
رو بتاب از همه و با او باش

پرده روی مسبب سبب است
تا نیفتی ز سر دار فرود
انکه ذات تو نوا آورده اوست
جمله شد که از او تا بی رو
یاد کن زانکه چه سانها در تو
از شکم جا بجا رش کردی
خوردی از مایده بهروزی
دست و پا چون بمیان آوردی
کاهی از کشت شدی نفس پرست
کاهی آهنگ تجارت کردی
که زمین بهر زراعت کندی
گاه گشتی بکف نفس اسیر
هان یکی حمله مردانه بزن
های بالانه ازین پایه بدست
بجز او کیست که کار تو کند
سوی تو زوست بلا روی براه
راست کن قاعده‌ی نیت خویش

ده بمیدان توکل رانیشی
ماندن از راه بدین سلسله چند
با شد از پی برسی قافله را
تو در اسباب قدم افشرده
عشق با پوده زد انا عجب است
پیشه کن کاهلی پای مرود
نعت و فعل تو رقم کرده اوست
با کفیلش شوی روزی جوی
بود عمری صدف گوهر تو
شیر حاضش ز پستان خوردی
سالها بی غم روزی روزی
کار خود را بزیان آوردی
کشتی از کد یمین ابد دست
نقد خانه همه غارت کردی
حاصل خود بزمین افکندی
سر نهادی بدر شاه و وزیر
دل از بن کاخ پر افسانه بکن
در توکلت علی الله زن دست
نقد مقصود نثار تو کند
وز بلا عاقبت اوست پناه
باز جو مایه امنیت خویش

ملام

تا ز هر دغدغه ساکن باشی
خار صحرات دمد غنچه ورد
بو تراب آن گهر بحر شرف
جون شد از مرو طرف صفهارت
زیر پهلو زرد افرش انداخت
مدت خواب جو گشتش سپری
سایلی گفت که در روز نبرد
کر بود ایمنت روز مصاف
مرد را کش نه بدل رنگ شکست
جو ترا عقد تقین امد دست
ای دو عالم همه اجزا و تو کل
جزو را معرفت کل تو دهی
خاصکان را تو شوی راه نمون
گاه بر گرسنه از پی سر شاخ
جو شود بر کتف شیر سوار
دلکوی او ز توکل راهش
ای درین مرحله تنگ بساط
گاهی از دور فلک خشنودی
باش همچو گل خندان خرم
مستی کوه جرا عربده ساز
زخمه بر جنگ برای طرب است

حکایت ان الشیخ صفی ابو تراب نخشبی که در اثنای جهاد بهر خفتن بالین استراحت نهاد

کاب رو یافت ازان خاک نجف
بانگ جنگ آوری از صفهها خواست
تیغ همخوابه سپر بالین ساخت
از سپر جست سرش دور تری
که ز هیبت ببرد زهره مرد
کم ز شبهای عروسی و زفاف
بستر خواب صف جنگ شکست
هر جه آید مو

با خود اندم که جهادش نماند
آمد از بارگه خویش نذیر
شد میان وصف آن کم خوابی
پشتی لشکر بیداران شد
دارم از خواب تو بسیار شگفت
از قدمگاه توکل دوری
کار اگر مشکل و گر آسانست

مناجات در روی بر یافتن توکل او اوردن و از انجا استقامت تسلیم رضا کردن ۵

سوی روزی ز شبها بیرون
ریزی از بهر غذا میوه فراخ
تا زبانه دمیش از دم مار
ساز از ان روضه تماشا گاهش

که پی تشنه لب بر تب و تاب
مرد ره را جگر شیر دهی
جان جایی که درین گرد آبست
غنچه او جو شود نافه گشا

عقد نو دهم در رضا که کراهت از دل گشته دل است و تلخیها را جاشنی شربت داده

جند جون غنچه کشی رو درهم
هر جه گویند ترا گویی باز
تو بان غمزده این عجب آ

مستی بحر فغان چندین چیست
راست جون جنگ بخمه خموش
کشته خنجر مرتاضی باش

ذ ز هر آفت که ایمن باشی
ورد صحت دم از خار بزرد
مرکب جهد سوی صحرا راند
با دلی همچو دل شیر دلیر
که شنیدند جو تکبیر اصحاب
رخنه بند صف همکاران شد
شیخ چون ناشد از ان نکته و گفت
قایمی بر قدمی معذوری
همه با فضل ازل یکسانست
هر جه آید بتو ارسستیست
خار صحرای توکل ز توکل
توشه راه توکل تو دهی
جشمه آب براری ز خراب
بار او بر کتف شیر نهی
مرکز دایره اسبابست
بمشامش برسان بوی وفا
مانده در ربقه اندوه نشاط
گاه آزرده و خشم آلودی
رویت از باد هوا پر چین جیست
جو رسد زخمه در این خروش باش
هر ریاضت که رسد راضی

اعداء

جزو را معرفت کل تو دهی
توشه راه توکل تو دهی

غایت کارگران شور نیست   جز رضا بقضا اند نیست
رافع رنج مقامات رضاست   فاتح گنج کرامات رضاست
ای رضا روضهٔ رضوان مطلب   فیض سر چشمهٔ حیوان مطلب
تلخ را بر دل خود شیرین کن   خوردن آن بخوشی آیین کن
نوک پیکان قضا بر جان خور   بر جبین تره میفکن چو پیر
بر سرت ار که پر دندانه   گر رسد فرق مکن از شانه
ملک آن بخش دل کارآگاه   نیست چو کنگرهٔ افسر جاه
ور کند زنگ قفایت نیلی   دست بیداد جهان از سیلی
دار شی از دولت اقبال نوید   گل نیلوفر بستان امید
ور نهد از شرر مشعل مهر   آتشین داغ بجان تو سپهر
دانش از پرورش لطف ازل   تازه تر لالهٔ صحرای امل
مشنو از شاخ بجز بوی بهی   گرچه آبی بود از میوه دهی
تلخی میوه مبین و آبیش   خور ازین باغ چو شیرین بیشش
گره از دل بگشا همچو نی   بگره بند نشستن تا کی
بکش از بند گشایی املی   تا برآید بخوشی از تو دمی
بند بر بند بود کار جهان   این همه سهما که بود در تو نهان
از هوسها چو بری پیوند   نهی از بوالهوسی بر خود بند
بند ایام گشاد تو شود   سیر گردون بمراد تو شود
هر که دارد ز مرادات فراغ   نامرادی ننهد بر وی داغ
نبود خواست درین تنگ قفس   غم چیزی که خدا خواهد و بس
هر چه آید بوی از بند گشاد   باشد اندر همه در عین مراد
دل او وی از همه خرم گردد   رنج و غم گرد دلش کی گردد
با همه بندگی آزاد زید   با صد اندوه و الم شاد زید
هر کزش هیچ گزندی نرسد   رنجش از رنج بسندی نرسد
هیچ شغلش نشود دیده هوش   هیچ تلخش نکند روی ترش
در جراحت همه راحت بیند   نخل را عین سماحت بیند
هر چش از رنج و بلا پیش آید   یک بیک را بر رضا بیش آید
تو هم ای غافل ازین قافله باش   پای دل بسته بدین سلسله باش
محرمی جایزهٔ عفو طلب   تا زنی دست بدامان طرب
رشتهٔ عفو چو یابی ز عفو   چاک دین را کن از آن رشته رفو
گرچه این جایزه خوش جایزه است   جایزت نیست برین جایزه ایست
پای بیرون کش ازین تنگ فضا   بارگی ران سوی اقلیم رضا
کلک عفوی که نه رضوان نمطاست   خط آن حجت بغض و سخط است
با ادب بنده ار ابر طلبی   کام زن شد بره بی ادبی
بس ادب ورز که از لغزشها   هر کز از بی ادبی سازد جای
خواجه را ساخت جواهر عفوش   سوختن خواست بداغ ازدش
رفت با اشک ندامت از پی   کرد آغاز شفیع انگیزی
متبلی زد قدم همراهی   باوی از بهر شفاعت خواهی
خواجه بخشید گناهش بشفیع   بخشش از اهل کرم نیست بدیع

حکایت آن بندهٔ کهنه کار چون دولت عفوش دست داد بر آن بنستاد پای در میدان طلب رضا نهاد

بنده آن مژدهٔ بخشش چو شنود   چشمه خون ز دل و دیده گشود
چهره از خون جگر گلگون کرد   دامن از سیل مژه پرخون کرد
با وی آن مرد شفاعت پیشه   گفت کای غافل بی اندیشه
از پس عفو که گریه ز چیست   کس بدینسان که تو گریی نگریست
خواجه گفت از مژه زان خون بلاست   گر بی عفو طلبکار رضاست
عفوش از قول زبان حاصل شد   بر رضا جویی دل مایل شد
عفو من خاص برای دل تست   غرض از عفو رضای دل تست
چو بود دل ز کسی خشنود   بزبان عفو گنش دارد سود
هر چه آید بصورت خجلت   یک خشنودی دل کار دلست
ای رضا بخش ریاضت کیشان   رایض طبع رضا اندیشان

مناجات در مقام رضا طلبیدن و از آنجا رخت بسر منزل محبت کشیدن

قبلهٔ همت کارآگاهان   قاضی حاجت حاجت خواهان
دل راضی بعطایت طلبیم   روضهٔ حسن رضایت طلبیم
ای رضای تو گل باغ نعیم   هست بر سینهٔ ما داغ جحیم
از سخط لالهٔ این داغ مکن   باغ را بر دل ما داغ مکن
باغ ما شیفتهٔ شبنم تست   داغ ما سوختهٔ مرهم تست
شبنم جود بدین باغ فرست   مرهم لطف بدین داغ فرست
بنده ها یی که طلبکار رضات   مانده در کش مکش خوف و رجات
دامن از خوف و رجایش بفشان   بر سر خوان رضایش بنشان
بنهش جام محبت بر دست   سازش از نشأهٔ بیهوشی مست
ای دلت شاه سراپردهٔ عشق   جان تو زخم بلا خوردهٔ عشق

عقد نوزدهم در محبت که میل دل است بمطالعهٔ جمال صفات و انجذاب روح بمشاهدهٔ جمال ذات

عشق پروانهٔ شمع ازلست   داغ پروانگیش لم یزلست
بی قراری سپهر از عشق است   گرم رفتاری مهر از عشق است
خاک یک جرعه از آن جام گرفت   که درین دایره آرام گرفت
دل بی عشق تن بی جانست   جان از آن زندهٔ جاویدانست
کو هنرمندی از عشق طلب   گنج پایندگی از عشق طلب
مرده خوان هر که نه از عشق زیست   نیست دان هر چه نه زان یادیست
عشق هر جا که بود اکسیر است   مس ز خاصیت اکسیر زر است
کوزه جو زر ز عشاق کوات   کان پیشه که بود روشن دوست
عشق نی کار جهان ساختن است   بلکه نقد دل و جان باختن است
عشق بر دل تن باد دوختن است   بلکه داغ فنا سوختن است
عاشق آن دان که ز خود باز رهد   نقد ترک خودی ساز دهد
نه ره دولت دینی سپرد   نه سوی نعمت عقبی نگرد
قبلهٔ همت او دوست بود   هر چه جز دوست همه پوست بود
آنچه با دوست دهد پیوندش   شود از فرط محبت بندش
گر دهد خار ز پیراهن او   کی سوی دوست کشد دامن او
بود آن خار به از گلزارش   عین راحت شمرد آزارش
وانچه از دوست جدایش گرداد   بر رخ وصل نقابش گردد

گرچه خود مردمک دیده بود   بش چشمش نه ببندید بود
غم او شادی جانش باشد   نام او ورد زبانش باشد
گر نگرش گذراند همه سال   ننشیند بدلش گرد ملال
گوی گردد خم چوگانش را   سر نهد ضربت فرمانش را
نزند دم چو بگوید که بمیر   شود از جام اجل جرعه پذیر
نشود رنجه ز بدخویی او   نزید جز برضاجویی او
ترک خشنودی اغیار کند   برضای دل او کار کند
خیره ماند چو جمالش بیند   لاله گردد چو دلالش بیند
باشد از لذت صحبت رقصان   لیک شوقش نپذیرد نقصان
هر دمش حسرت دیگر زاید   هر نفس شوق دگر افزاید
گرچه در بحر بود کشتی وار   عاقبت خشک لب آید ز کنار
هر نفس چند نظر از خور و بری   گر کند بر نظرش جلوه گری
کم فتد جانب انها نظرش   تشنگی فزون شود از نظرش
غنچه را باشد ش از روز بهی   دل بر از یار و ز اغیار تهی
نه چو نرگس که چو بگشاید چشم   بر همه خار و گلش باشد چشم
گل همان در نظرش خار همان   نشود بهر گل از خار دمان
بر رخ تازه گل و خشک گیاه   نکند جز بیکی چشم نگاه
نیست این قاعده عشق و وفا   نیست این لازمه صدق و صفا
یکسر بیهوده از عشق خروش   با نظر را نجه نه معشوق بهش

حکایت آن پیر خمیده پشت که در طریق محبت قالب را بر زمین نهاد و دل به لب کج روی خود از نظر معشوق راست بین فتاد

چهارده ساله بتی بر لب بام   چو مه چارده در حسن تمام
او فروزان چو مه کرده هجوم   بر در بامش اسیر انجم چو نجوم
ناگهان پشت خم همچو هلال   دامن از خون چو شفق مالامال
کرد در قبله او روی امید   ساخت فرش رخ او موی سفید
گوهر اشک به مژگان می سفت   وز دو دیده گهر افشان می گفت
کای پری با همه فرزانگیم   نام رفت از تو به دیوانگیم
لاله سان سوخته داغ تو ایم   سبزه وش پای سپر باغ تو ایم
نظر لطف بحالم بگشای   زنگ اندوه ز جانم بزدای
نوجوان چالاکی پیر جوید   بوی صدق از نفس او شنید
گفت کای پیر پراکنده نظر   رو بگردان به قفا باز نگر
که در آن منظره گل رخساریست   که جهان از رخ او گلزاریست
او چو خورشید فلک من ماهم   من کمین بنده او و او شاهم
عشق بازان چو جمالش نگرند   من که باشم که مرا نام برند
پیر بیچاره چو او سو نگریست   تا ببیند که در آن منظر کیست
زد جوان دست و فکندش از بام   داد چون پیمانه به خاک آرامش
گفت کای پاره سودا پیرد   نیست لایق که دگر جا نگرد
نیست آیین دو بینی ز هوس   قبله عشق یکی باشد و بس

مناجات در طلب شوق که ثمره شجره محبت و ثمره و نتیجه در یافت صحبت

ای فروزان ز تو کاشانه حرج   بری از عشق تو خمخانه حرج

ما درین غمکده مستان تو ایم   دست بر فرق ز دستان تو ایم
یافتیم از تو چو بیچاره نجات   دست ما گیر که رفتیم ز دست
گرچه در قید سیاهیم و سپید   از تو بی قیدی داریم امید
به که از ما برهانی ما را   دل جایی که بعشقت گرو است
ناقه کوشش او کند روست   پای دل مانده بگل بسته ش
از دو عالم بگسل پیوندش   ناقه کوشش او کند روست
رو بره دار ز آوار کیش   کند پای بر از بار کیش
زاد راه از کرم خویش دهش   شادمانی بغم خویش دهش
محل عشق نباشد گردان   رابطه شوق زمانش گردان

عقد بلیم در شوق که کمندیست برای ربایش بکمینگه وصال و زمامیست رساننده بسر منزل اتصال

رجعه شوق نباشد گردان
ای دلت وا کف شوق زمام   سیر عاشق شود از عشق تمام
شوق اگر قاید راهت نشود   کعبه وصل پناهت نشود
شوق قلاب دل دور است   جاذب خاطر مهجور است
شوق کوتاه کند راه دراز   بر رخ مرد به بندد در آز
شوق برقست نشیمن افروز   باغ ره شده را خرمن سوز
چون زند شعله شوق از دل تاب   نشود کشته بصد دریا آب
هر چه تسکین ویست دمی است   آن نه شوقست هوا و هوس است
بهوس کام طلب نتوان زد   خیمه در کوی طرب نتوان زد
هوس آمد هوسناک بود   جان عاشق ز هوس پاک بود
هوس از بیت زباران خالی   سایه اش سایه بی اقبالی
نه از وکشت امل آب خورد   نه زتن تب نه ز دل تاب برد
خواجه دل بسته در اسباب جهان   کشتی افکنده بگرداب جهان
خفته بر نطع امل مست غرور   طبعش از نقش هوا پر شر و شور
چشمش از طلعت شاهد روشن   گشته در کاخ بطالت روزن
دل او پرده کی پرده آواز   مانده در پرده او چهره راز
دستش از بازوی فقدان رنجه   زده در دامن خوبان پنجه
پای او ره سپر کوی خطا   کام بیجاپی نفس و هوا
معده غارتگر هر تخته و خام   خورده درهم چو حلال و چه حرام
کوشش از قول نصیحت گر کر   رام با زمزمه را اشکر
واژخای هنر دندانش   سزل دستور لب خندانش
شبش آبستن مرغی و فساد   روز او پرده در صدق و سداد
با چنین فعل و صفت کو ناکام   بشنود خارقی از اهل کرام
که فلان پیر جهان پیما گشت   قدم خشک ز دریا بگذشت
وان دگر پرده عادت بدرید   کرد پرواز و چو مرغان بپرید
وان دگر کرد بسوی که نظر   کوه سنگ از نظر او شد زر
وان دگر زد بکرامت قدمی   کرد پیدا دیده را بدمی
وان دگر لشکر همت انگیخت   لشکری را بدعای خون ریخت
زین مقالات فتد در دل او   کین مقامات شود حاصل او
چند روزی ره مردان گیرد   شیوه راه روان گیرد
لیکن آن شیوه از صدق تهی   ندهد بهره بجز دل سیهی

صدق باید که بود شوق فزای تا بمقصود شود راه نمای شوق صادق چو کشد محمل مرد کعبهٔ وصل کند منزل مرد
هیچ مانع نگذارد در راه تا در آن کعبه کند منزلگاه یک پندار ز وجود ار بمثل افکند در ره مقصود خلل
کشتی آسایش بهم در شکند رخت هستیش بدریا فکند چو در آن موج ز خود دست بشوید افتد ش ماهی مقصود بدست
برلب دجله چو شد شهر بساط زد سراپرده خلیفه بنشاط

حکایت آن کنیزک و غلام که بر کنار دجله دست از زندگانی خود شستند و بغوطه شدن بر آب از خشک لبی ساحل فراق خلاصی جستند

داشت در ستر خلافت دو نگار هر دو مه طلعت و خورشید عذار
آن یکی پردگی پردهٔ راز (ناز) چنگ نامید از آن قسم ساز
عکس گلگونهٔ رخسارش گل بندهٔ حلقهٔ زلفش سنبل وآن دگر ساده غلامی چون ماه سوده بر چرخ کله گوشهٔ جاه
سرو قدش ز قبا فتنه رب عقل را نرگس او داده فریب هر دو بودند بهم عاشق زار عشقشان برده ز دل صبر و قرار
لیکن از دست رقیبان غیور می طلبیدن ز یکدیگر دور مجلس از باده چو دیگرگون شد درد کی راغم دل افزون شد
پردهٔ نور برس پرده نهافت چنگ را هم بهمان پرده نواخت گفت صوتی که دگر وقت رسید کاید از پرده گشادیم پدید
سوختم از دل غمخوارهٔ خویش بکه سازم بسی از ین چارهٔ خویش دست زد پردهٔ رخسار گشاد تشنه لب رو بسوی دجله نهاد
بخودی کرد و دل از خود پرداخت بار خود در خطر موج انداخت بوده طلعت و ماهی اندام کرد در آب چو ماهی آرام
می زدش شعلهٔ شوق از دل تاب خواست تسکین دهد آن شعله بآب دید چون حال وی آن ماه غلام خویش را در پی عشق انداخت تمام
کشته صد چشم هواخواهی را یافت در موج شط آن ماهی را همه گشتند هم آغوش بهم راز گوی از لب خاموش بهم
لب ببلب روی برو بنهادند دست در گردن هم جان دادند

مناجات در اظهار شوق و حیرت و طلب ترحم بمقام غیرت

ای پراسیمه شوق تو فلک سر نه بجیده ز طوق تو ملک
داغ بر جان و دل از شوق توایم بنده داغ و بینگ طوق توایم گر نه با طوق وفا تن بکنیم در ره تو چو سگان کم ز سگیم
میل غیر از دل ما بیرون کن شوق خود روز بروز افزون کن گرمی از ساغر وصلت نکشیم بجگر خواری شوق تو خوشیم
هست بهر تو جگرخواری ما غیرت ما نکند خواری ما باد در لجهٔ این بحر سراب جای از خواری تو غیرت ما ب
گر کند رخت بدامون ما راه داغ شوق تو شود زاد راه هر چه جز شوق تو در جان نگار کار دار افسوس و دریغ آر دو بار
تا کند قطع ز افسوس و دریغ بنه از کشش از غیرت تیغ

عقد بیت ویکم در غیرت که عبارت است از حمیت محب و صاحب بر قطع تعلق غیر از محبوب یا قطع التفات محبوب از غیر

ای

ای بهر غیر گشاده نظری در دلت نیست ز غیرت اثری بیکی دعوی غیرت ناکی لیک از معنی غیرت پاکی
غیرت و دیدن اغیار که چه غیر بین و خبر از یار که چه دیدن غیر ز غیرت دور است غیر بین در دو جهان مغرور است
دیده کو دیدن شه را شاید بر رخ غیر نظر نگشاید عشق شاه آمد و غیرت چاوش بدر که چاوش بصد بانگ و خروش
منع اغیار کند از در شاه غیر را در حرمش نیست راه حرم شاه حریم دل است شاه همواره مقیم دل است
غیر شه را بحرم راه مده بگدا محرمی شاه مده شاه چو شاه نگر شاه پرست هرچه جز شاه بشوی از وی دست
دست در دامن شه محکم دار دل بداغ غم او خرم دار هر چه جز وی ز دلت بیرون کن داغ شوقش بدلت افزون کن
کم ز داعیه چون بوالهوسان که بتابی رخ مهرش ز کسان فیض مهرش که جهان را عام است حصر در خود نه حد مرحامت
خواست ابلیس که آن فیض کرم باز بَرَد بغریب آدم آن خود از وی نتوانست رمید لیک از آن تشنیع انچه کشید
این قدر بس ز تو غیرت که بدل شوی از هر چه نه آن مهر کسل رشتهٔ مهر بد و پیوندی با وی انباز دگر نپسندی
نه که صد کس بوی انباز کنی عشق بازی بهمه ساز کنی گاه با شاه بمهوش باشی بهوا داری او خوش باشی
گاه خیمه بدر شاه زنی دست دل در کمر جاه زنی که سوی غیر کنی روی امید سازی از حرص سپیدرو سعید
که کنی جای ز ایوان وزیر تا شوی از کرمش جایزه گیر این همه قاعدهٔ کافر است نخدا وند شریک آوریست
نیست بر شرکت کس رخصت دوست حکم لاتغفر ان یشرک بو هر که شرک از دل خود بالشوی پاک شو بس سوی پاک آور روی
هر انجا دل آلایش ناک صحبت پاک نباید جز پاک دل که در خون نزند بر غمش کی سزد مرغ حریم حرمش
جان که باید طلب ز شوق نیاز بالبش کو که چه ساختی مو راز دیده کز دل نکنی خونبارش نیست شایستگی دیدارش
دم بدم شوی بخون دیدهٔ خویش بس طلبکاری دیدار اندیش هر که از محنت هجران نگریست کی تواند رخ جانان نگریست
بنیت خوش گنج چو رنجی نکشی رنج کش گر طلبی گنج خوشی رنج کس گر طلبی گنج خوشی
بی دلی داغ دل افروز داشت در دل از آتش او سوزی داشت
عمرها مست لقایش می بود بسته در قید وفایش می بود

حکایت دیوانه ای که بجشنی که در وقت وداع محبوب تمرّیست و بعد ملاقات بجمال وی ننگریست

دم بدم جلوهٔ دیگر می دید وز جمالش گلی دیگر می چید چرخ از آنجا که ستم دست داشت قطع یاران ز ستم آیین داشت
خواست تا خانه بر اندازد شان فاذ گویی چپا زو شان صبح دولت متواری کرده روز صحبت شب تاری کرده

سر دادن ... ازین بیضه ... بن
لعن الطرق ... بکرده ... بن

برجدای دل خود ننهادند / بر سر راه وداع ایستادند
عاشق دلشده برداشت فغان / بر رخ از خون جگر اشک فشان
لیک یک دیده او اشک فشاند / وان دگر ز آتش دل خشک بماند
چشم تر ناشده را زد مسمار / تا نبیند بس از آن طلعت یار
رشک برد آنکه بچشمی که بود بخت / اشک چون شسته صحبت بگسیخت
باز دیگر بجمالش نگرد / بلک دیدن بخیالش نگذرد
بعد یکچند رسیدند بهم / ساغر وصل کشیدند بهم
سالها همنفس هم بودند / در یکی زاویه همدم بودند
هرگز آن دیده بروش نگشاد / کامش از دولت دیدار نداد

مناجات در طلب آتش غیرت افروختن و موانع مقام قرب سوختن

ای ز غیرت رقم غیر زدای / زین صیقل آینه غیب نمای
جلوه گر در همه اغیار توئی / وز همه گشته نمودار توئی
در همه کون و مکان غیر تو کو / تا کسی بر تو برد غیرت از او
گرد گشتیم درین خانه بسی / نیست غیر تو درین خانه کسی
هرکسی جسته بغیری پیوند / کرده دل را بغم غیر تو بند
جای از غیر تو بردوخته چشم / در خیال رخت افروخته چشم
چشمش از طلعت خود روشن ساز / بر دلش کن در آن گلشن باز
رو بگردان ز در دوری اش / هجرت آموز ز مهجوری اش
سوز او ساز فزون روز بروز / ز آتش غیرت و غیرت سوز
وادی بعد بر او کوته کن / بسراپرده قربش ره کن

عقد بیست و دوم در قرب که عبارتست از استغراق وجود سالک در عین جمع [illegible] از همه چیزی غایبی که از صفت قرب نیز [illegible]

ای زده در صف مردان دم قرب / ره فراوان ز تو تا عالم قرب
روز قرب آمد و روزی شب تار / روز چون نیست شب گیر قرار
دور ازین روز و شب تاریکی / چند چون صبح دم از نزدیکی
جو دهد دولت نزدیکی دست / باد و بایدت از دوری شست
گر نبرد یکی خود مغروری / غم خود خور که بغایت دوری
پاکبازان که دم قرب زدند / گام خود بر حرم قرب زدند
پا کشیدند ازین دیر مغاک / رخت بردند ز مطموره خاک
بر سر آب نهادند قدم / برتر از باد کشیدند علم
گرم از آتش بگذشتن چو دود / پای کوبان بسر چرخ کبود
یک یک اوراق فلک طی کردند / روی در کرسی و عرش آوردند
ساختند از سر کرسی پایه / عرش افکند بسرشان سایه
سر بدان سایه فرو نامدشان / خواب در سایه نکو نامدشان
مدد از دولت سرمد جستند / ظلمت سایگی از خود شستند
صد در از لطف گشود ایشان را / قرب بر قرب فزود ایشان را
چشمشان سرمه اقبال کشید / دیدن قرب نشد پرده دید
غرقه در وصل نه ز وصل آگه / جز از آن قسمت که او اصل آگه
پرده قربت شان آمده جا / فارغ از پرده قرب خوف و رجا
لیک آنان که ز قرب آگاهند / جان ز آگاهی آن بیگاهند

گرچه از قرب نوازش یابند / هردم از بیم گدازش یابند
که مبادا آن بزوال انجامد / بدل اندوه و ملال آرامد
حالشان باشد از آن دیگرگون / دیده پر آب بود دل پرخون
چهره دولتشان گردد زرد / نفس عشرتشان آید سرد
شعله در رشته جان اندازد / شمع سان از تف آن بگدازد
~~شمع سان از تف آن بگدازد~~

حکایت

سؤال و جواب ذو النون با آن عاشق مفتتن

والی مصر ولایت ذوالنون / آن باسرار حقیقت مشحون
گفت در مکه مجاور بودم / در حرم حاضر و ناظر بودم
ناگه آشفته جوانی دیدم / نه جوان سوخته جانی دیدم
لاغر و زرد شده همچو هلال / کردم از وی ز سر مهر سوال
که مگر عاشقی ای شیفته مرد / که بدین گونه شدی لاغر و زرد
گفت آری بسرم شوریست / کش چو من عاشق رنجور بسیست
گفتمش یار بتو نزدیکست / یا چو شب روزت از آن تاریکست
گفت در خانه اویم همه عمر / خاک کاشانه اویم همه عمر
گفتمش یکدل و یکروست بتو / یا ستمکار و جفاجوست بتو
گفت هستیم بهر شام و سحر / بهم آمیخته چون شیر و شکر
گفتمش یار تو ای فرزانه / با تو همواره بود همخانه
ساز کار تو بود در همه کار / بر مراد تو بود کار گذار
لاغر و زرد شده بهر چه / سر بسر درد شده بهر چه
گفت رو رو که عجب بیخبری / به گزین گونه سخن در گذری
محنت قرب ز بعد افزونست / جگر از هیبت قربم خونست
نیست در قرب همه بیم زوال / نیست در بعد جز امید وصال
آتش بیم دل و جان سوزد / شمع امید روان افروزد

مناجات در [illegible] انتقال از حال قرب بحب

ای که چون روح بتن نزدیکی / چون رگ جان به بدن نزدیکی
بلکه نزدیکتری از رگ جان / لیک دوریم ازین فهم گران
قرب تو گرنه نهد پیش قدم / باز گردد همه عالم بعدم
گر ز ما دور نشیند همه کس / مایه هستی ما قرب تو بس
دور و نزدیک ز تو بهره ورند / در بساط کرمت طعمه خورند
در رهت قطع مسافت دورست / وصل جستن بسفر مهجورست
جیب قرب تو ز خود بیرون / دامن از کون و مکان در چیدن
روز جایی که ز قربت دورست / تیره گشته چو شب دیجورست
از فروغ رخ خود نورش ده / مرهمی بر دل رنجورش نه
تا دهد تیز قرب تو ضیا / در کشند روی بجلباب حیا
ای برافکنده ز رخ پرده حیا / هیچ ازین کار حیانیست ترا

عقد بیست و سیم در حیا که محافظت ظاهر و باطن است از مخالفت احکام الهی بسبب رؤیت نظر حق سبحانه و تعالی

خیره چشمی چکنی اختروار / همچو خورشید حیایی [illegible]
دل تو مزرعه تخم وفاست / نم آن مزرعه باران حیاست
نشود سبزه ز بستان تو خیز / تا نشد ابر بر او باران ریز
خوی که بر رخ ز حیا دارد گل / زان بسی نشو و نما دارد گل

غنچه کز شرم برخ بسته نقاب / زان نقابت زر و گوهر یاب
لعل و زر یا شد از آن حاصل او / منبسط گشته ز شادی دل او
لاله کز شرم بدل دارد داغ / سرخ رو گشته از آن در باغ
بنگر آن سوسن سرافکنده که چون / از زبان نامده حرفیش برون
لاجرم در صف سوری و سمن / شد بازادی مشهور چمن
خیره چشمست ببستان نرگس / که دهد جا بمستان نرگس
زان سبب دیده اش از نور تهی / مانده بی خاصیت نوردهی
خوی که از شرم نشیند بجبین / تازه رو باشد از آن شاهد دین
آنکه بر صخرهٔ صماء تار / که بود در تک چه در بن غار
از نفوذ بصر نور فشان / بیند از ذره روی مور نشان
ناظر حال تو باشد شب و روز / تو هم از ناظریش دیده فروز
ناظر ناظری او می باش / حاضر حاضری او می باش
بو که شرمنده کنت آید بیش / که بتابی ز گنه خاطر خویش
در مقامی که کنی قصد گناه / گر کند کودکی از دور نگاه
شرم داری ز گنه در گذری / پردهٔ عصمت خود در ندری
شرم بادت که خداوند جهان / که بود واقف اسرار نهان
بر تو باشد نظرش بیگه و گاه / تو کنی در نظرش قصد گناه

حکایت یوسف و زلیخا که چون بوثاق زلیخا
کشای دیدن یوسف آمد تا حق ناز خود یافت
دار نظر زلیخا روی بتافت

چون زلیخا ز ره کنعانی / ماند در دایرهٔ حیرانی
بازوی عشق بروز آورد / تیغ هجر بر آن شور آورد
کردشان از انجمن پیدا / جای در زاویهٔ تنهایی
شد حجاب از نظر اصحابش / پردهٔ غلقت الابوابش
دامن عصمتشان کرد رها / میل همت به وهم بها
ناگهان جست زلیخا از جا / از سر تخت طرب برده بپای
شوق بستد ز کف هر دو زمام / هر دو گشتند بهم طالب کام
تا شود مانع دیدار کسی / پرده پوشیده ز رخسار بتی
یوسفش گفت بصد گونه شگفت / که چه چیز است پس پرده نهفت
گفت دارم صنمی از زر ناب / پای تا سر گهر و لعل خوشاب
سالها شد که هوادار ویم / روی بر خاک پرستار ویم
شرمم آید که پس از چندین سال / بیندم فاش در این ناخوش حال
گفت یوسف که نه گونه نظرم / من بدین شرم سزاوارترم
تو از این پیکر بی نفع و ضرر / که خود آراستی از گوهر و زر
مانده روی خجالت در پیش / دیده ای بندیش از دیدن خویش
من از آن پاک که نفع و ضرر اوست / بحر و کان پرور و پرگوهر اوست
چون نباشم خجل و شرمنده / سر تشویر به پیش افکنده
این سخن گفت و بدر روی نهاد / بر زلیخا در حرمان بگشاد

زمام

مناجات در طلب حیا از نقایص
بشریت و تحقیق نقایص

ای اولی جنجه مرغان سر خویش / پرده از شرم تو زیر بر خویش
کار آغاز حیات شده سخت / ستر خود ساخته از برگ درخت
شب ز انجم نظر افروخته است / جسم خجلت بزمین دوخته است
صبحدم کرد درت کار سپید / اشک ریزی بود از گریه بهم
بنده جای که کمین بندهٔ تست / در ره عجز سرافکندهٔ تست
چون — آورده رخ انور کمیت / حلقه گشته بدر محرمیت
محرم حلقهٔ رازش گردان / وز در بیهوده بازش گردان
گر بود حرص و هوا ز بنده / ساز از آن بندگیش شرمنده
چو بشرمندگی افتاده شود / هرچه شرم آرد از آن ساده شود
زن رقم رونق ساده کیشی / حرف آزادی و آزاده کیشی

عقد بیست و چهارم در وصف که طوق بندگی
حق را که مولی تعالیست و رفع بندگی خلق
از گردن کشت

ای ملک زادهٔ اقلیم وجود / بدرت خیل ملک را بسجود
سایه بان حرمت چرخ برین / تختگاه قدمت کوی زمین
ولقد کرمنا تاج سرت / وحملناهم رخش سفرت
کوه در خدمت تو بسته کمر / کانها پای زینت تو داده گهر
بحر هم نیز بکار تو درست / بهر تو حیله رو و حیله گر است
کرده ها حقهٔ در از صدفت / که نهد نخبهٔ مرجان بکفت
از پی مطبخ تو جانوران / گله گله بدر و دشت چران
باغ صد میوهٔ خوش پرورده / نقل بزم تو مهیا کرده
هرچه زیر فلک بی سر و بن / ست القصه چه نوی و چه کهن
همه بهر تو و تو بهر خدای / یکدم از رقدهٔ غفلت بخود آی
بار گونه مکن ای وضع مریع / که وضیعی نبود کار رفیع
هستی ات چو صاحب هوسی / در میا و ز پی خار و خسی
هستی آب جو آلوده ولی / در میا و ز پی آب و گلی
هستی خاک بنه زین پستی / قدم سعی به بالا دستی
گرم رو آمده چون آتش باش / هرچه پیش آید از آن سرکش باش
از خسان سرکشی آزادگی است / بخسان بستگی افتادگی است
تا بکی بندهٔ هر خس باشی / بندهٔ هر کس و ناکس باشی
جیفت خس هرچه نه شاه ازلست / کش بهستی نه عوض نی بدلست
از همه بگسل و با او پیوند / بنه از بندگیش بر خود بند
بو که از بند غم آزاد شوی / بغم بندگیش شاد شوی
شاه فرد است بیهوده مگرد / فرد شو بهر طلبکاری فرد
دست از آلایش کونین بشوی / ترک آسایش کونین بگو
پای بیرون نه ازین دیر دو در / دل بپرداز ز آلایش غیر
بنده شو ز دو کون آزاده / لوح از نقش تعلق ساده
گر برآرد ز زمین باد دمار / ننشیند بضمیر تو غبار
ور ز موجش گذرد آب ز سر / نشود دامن تجرید تو تر
ور جهان شعله زند آتش وش / وقت تو گردد از آن آتش خوش
زیر آن دایرهٔ زنگاری / گل بود خار و عزیزی خواری
رونق گل مطلب ز خارش / مشو از بهر عزیزی خوارش
آن زمان خلعت عزت یابی / که رخ از غیرت او برتابی
که رخ از غیرت او برتابی

خارکشی پیری با دلق درشت / پشته خار همی برد بپشت

لنگ لنگان قدمی برمی‌داشت / هر قدمی دانه شکری می‌کاشت

حکایت آن پیر خارکش که از خار خواریش گل عزت می‌شکفت و جوان رعنا که گل عزتش بوی خار می‌داد

کای فرازنده این چرخ بلند / وی نوازنده دلهای نژند
کنم از جیب نظر تا دامن / چه عزیزی که نکردی با من

در دولت برخم بگشادی / تاج عزت بسرم بنهادی
حد من نیست ثنایت گفتن / گوهر شکر عطایت سفتن

نوجوانی بجوانی مغرور / رخش پندار همی راند ز دور
آمد آن شکرگزاریش بگوش / گفت کای پیر خرف گشته خموش

خار بر پشت زنی زینسان گام / دولتت چیست عزیزیت کدام
عمر در خارکشی باخته‌ای / عزت از خواری نشناخته‌ای

پیر گفتا که چه عزت زین به / که نیم بر در تو بالین نه
کای فلان چاشت بده یا شامم / نان و آبی که خورم و آشامم

شکر گویم که مرا خوار نساخت / بخسی چون تو گرفتار نساخت
بره حرص شتابنده نکرد / بر در شاه و گدا بنده نکرد

داد با این همه آزادگیم / عز آزادی و آزادگیم

مناجات در نوع از مقام حریت بلغت

ای غمت مایه ده شادیها / بر در تو بندگی آزادیها
بنده خاص تر آنست پسند / بر دل از بندگی غیر تو بند

فارغست از دو جهان در دو جهان / نه عیان بسته چیزی نه نهان
جا گرفته بسر خشک زمین / گشته در کوی فنا خاک نشین

نشده خاطر او بند بهیچ / نه دلش یافته پیوند بهیچ
تافته روی ز روی همه کس / روی همه در روی تو آورده و بس

جای از بندگی خویش ملول / دارد از خواجگیت چشم قبول
بر در تو عز قبولیش بده / در رهت اذن دخولیش بده

بر وی افشان ز ره خود گردی / بر دلش نه ز غم خود دردی
آنکه از منزل بی درد آنست / رخت در کوی جوانمردانش

ای که از طمع فرومایه خویش / می‌زنی گام پی وایه خویش

خاطر از وایه خود خالی کن / زین سفر پایه خود عالی کن

عقد بیست و پنجم در فتوت که بار خود از گردن خلق نهادن است و زیر بار خلق ایستادن

بهر خود کم بی و جو بدست همت / مردی آمد جوانمردی همت
چند روزی ز قوی دستان باش / در پی حاجت مسکینان باش

شمع شو شمع که خود را سوزد / تا بآن بزم کسان افروزد
باید و نیک نکوکاری ورز / شیوه یاری و غمخواری ورز

ابر شو ابر که چو باران ریزد / بر گل و خس همه یکسان ریزد
چشم بر لغزش یاران مفکن / بملامت دل ایشان مشکن

درگذر از گنه و از دیگران / چو به عیبی گنهی درگذران
باش چون بحر ز آلایش پاک / بر آلایش از آلایش پاک

همچو دیده بسوی خویش مبین / خویش را از دگران بیش مبین
بس عمارت که بود خانه رنج / بس خرابی که شود برده گنج

با همه باش بصلح آوری / که نگنجد بمیان داوری
همچو آن پنجه خاک ارخس و خار / که ز سیلاب بر آن فصل بهار

کف پای ار بنمود زان دردی / پشت پا را نرسد زان گردی
ور سوی داوریت افتد راه / به که با خود کنی از بهر خدای

بت خود را شکن خوار و ذلیل / تا مور شوی فتوت چو خلیل
بت تو نفس و هوا پرورست / که بصد گونه خطا ره بر تست

بسط کن بر همه کس خوان کرم / بذل کن بر همه مهمان درم
گر براهیمی و گر زردشتی / روی در هم مکش از هم مشتی

باز کش پای ز آزار همه / دست بگشای بایثار همه
انچه بخشند چه بسیار و چه کم / نیست برگشتن از آن طور کرم

طفل چون صاحب احسان گردد / زود از داده پشیمان گردد
هر چه خندان بدهی نتوانی / که دگر گویه کنان بستانی

تا توانی مکشا جیب کسان / منگر در هنر و عیب کسان
عیب بینی هنر خندان نیست / هدف قصد هنرمندان نیست

هر چه نامش نه پسندیده کنی / بهتر آنست که نادیده کنی
دل از اندیشه آن دور داری / دیده از دیدن آن باز داری

تو که از جوی نکو برداری / بدل کس نرسد آزاری

آن جوانمرد زنی زیبا خواست / خانه دل بخیالش آراست

لیک از آن پیش که بنشنند بهم / و ز پی وصل نشینند بهم

حکایت آن جوانمرد که چون بر روی معشوق که چشم روشنش بود آبله افتاد خود را نابینا فرا نمود تا معشوق نداند که عیب وی را می‌بیند

آن صنم عارضه پیدا کرد / بر سر بستر بالین جا کرد
ز آتش تب رخش آب نماند / ز آبله در گل او آب نماند

اختر منخسف افزون ز شمار / مانده بر ماه رخش ثابت وار
قرص خورشید رخش پر زده شد / خوان خوبیش بهم بر زده شد

مرد دلداده جوان قصه شنید / دیده بربست و برنج پرده کشید
هر دم از درد فغانی میکرد / درد مندانه بیانی میکرد

که از این درد که آمد بسرم / ماند از نور سواد بصرم
بعد یکچند برآورد نفیر / که فغان از اثر چرخ اثیر

گر دلم نقد شکیبایی برد / ور ز کم گوهر بینایی برد
بس از آن مرد و هم هوستند / شاد و ناشاد بهم بنشستند

مرد کورانه معاشی میکرد / زن ز کورش دریغی میخورد
آن نکو زن چو پس از سالی بیست / که درین دیر بر آفات بزیست

خیمه در عالم تنهایی زد / مرد حالی دم بینایی زد
لب گشادند حریفان بسوال / شرح جستند ز کیفیت حال

گفت آن روز که آن غیرت حور / ماند از آبله در عین قصور
نظر از جمله جهان در بستم / فارغ از دیدن آن بنشستم

تا نداند که من آن می‌بینم / دامن خاطر از آن می‌چینم
در دلش نآید از آن اندوهی / بضمیرش نرسد مکروهی

جو از این دیر فنا رخت ببست / بسراپرده جاوید نشست
فارغ از وهم غم اندوهش / کردم اقرار به بینایی خویش

هرچه بد بینی از کس باز مجوی / دل از اندیشه آن پاک بشوی

همه کنند که احسنت ای مرد / وز حریفان بجوانمردی فرد
غایت دین و مروت است / حد آیین فتوت است

مناجات در سؤال از فتوت بصدق

ای جوانمردی مردان از تو / جنبش راه نوردان از تو
ما برای تو جهان کردانیم / در وفای تو جوانمردانیم
جز بسر نیست جهان کردیها / جز بجان نیست جوانمردیها
فرخ آنکس سرافرازی یافت / در رهت پای بجان بازی یافت
سر تو هست خیل سرافرازانرا / جان تویی پیکر جانبازانرا
جای از رنج طلب آمده سیر / بر درت میکند دیده بدیر
تیر غفلت بکش از کیش او را / کوی ده بره خویش او را
جو صبا تیز عنانش کردان / در طلب کرد جهانش کردان
ما دل تنک و درون تیره / شده برو بیهوده کوی خیره
فیض نوریش ده از عالم صدق / تا چو صبح افکند او دم صدق
ای کرو کرده زبان از دروغ / برده بهتان ز کلام تو فروغ

عقد بیست و ششم در صدق که عبارت ازانست که ظاهر و باطن برابر بلکه باطن از ظاهر خوبتر باشد

این نه شایسته مرد دیده ور است / که زبانت دگر و دل دگر است
از ره صدق و صفا دور مخند / دلی قیری رخ کافوری چند
روی در قاعده احسان کن / ظاهر و باطن خود یکسان کن
یکدل و یکجهت و یکرو باش / وز دورویان جهان یکسو باش
از کژی خیزد و هرجا خللیست / راستی رستی و نیکو مثلیست
راست جو راست نکو راست گزین / راست کو راست شنو راست نشین
تیر اگر راست رود بر هدفست / ور رود کج ز هدف بر طرفست
رو رقمهای الف ب بنگر / که الف از همه باشد برتر
رو بنه تخته ابجد بکنار / که در آید الف اول بشمار
کر سبب جویی و حکمت طلبی / نیست جز راستی از آن سببی
راست رو باش که سرور باشی / در حساب از همه برتر باشی
صدق اکسیر مس هستی تست / پای افزار فرو دستی تست
از کذب بود هیچکسی / بکسی ار رسی از صدق رسی
صبح کاذب نزند از صدق نفس / نور او یکدم و نفسی باشد و بس
صبح صادق چو بود صدق پسند / علم نورش ازانست بلند
دل اگر صدق پسندست دلا / بر همه خلق بلندست دلا
وگر از کذب گزیند علمی / علم او بنشیند بدمی
صدق جوش ار که صدیق شوی / کو سر لجه تحقیق شوی
گر چه صدیق نبی راست خلیف / باشدش بر دگر اصناف شرف
گر بدین قاعده برهان خواهی / بنگر با نش ز قرآن خواهی
انکه صدیق که دل صاف شود / دعوی او همه انصاف شود
وعده او بوفا انجامد / دلش از غش بصفا انجامد
در درون تخم امانت فکند / وز برون خار خیانت بکند
بر فتد بیخ نفاق از کل او / سر زند شاخ وفاق از دل او

نه در و رنگ تکلف باشد / نه در و بوی تصلف باشد
دامن همت صدیقان گیر / در ره خدمت صدیقان کن
بو که بر جان تو خالی ز قصور / از صفای دل شان ریزد نور
مس قلب تو از آن زر گردد / سنگ بی قدر تو گوهر گردد

حکایت کعبه روی که بسبب راستی از کید ناراستی برست و ان ناراست ببرکت راستی وی بر آستانه پیوست

ره روی کعبه تمنا میداشت / لیکنش پا در از آن وا میداشت
کعبه اش بود بلی مادر او / طوف می کرد بگرد سر او
سنگ زن رخت ازین خانه ببست / ثمن خانه اش آورد بدست
زان ثمن کرد چو آمد بشمار / جیب را مخزن پنجه دینار
شد عصا در کف و نعلین بپای / در ره کعبه بیابان پیمای
چون ز ره مرحله چند برید / ناگهش راه زنی پیش رسید
گفت کای شیخ چه داری در جیب / جیب پر زر بود ار صوفی عیب
بود چون راست رو و پاک سرشت / شیوه راستی از دست نهشت
گفت در جیب توشه راه / نیست دینار و زرم جز پنجاه
راه زن گفت برون آور هان / آنچه داری بتنگ جیب نهان
بستد انرا و یکایک بشمرد / بوسها داد بران باز سپرد
گفت کای فقادار من راستیم / در کم و کاست کم و کاستیم
صدقت از کذب رهانید مرا / پایه بر چرخ رسانید مرا
ناوک صدق تو ام صید نواخت / آهوی دام سگ قید تو ساخت
بس بالحاح و نیاز غالب / ساخت بر مرکب خویشش راکب
که بدین راحله ره کن سپری / که منت مرسم اینک از پی
سالی دیگر ز جهان دست فشاند / در پی او بحرم راحله راند
هر دو بودند بهم پیر و مرید / تا اجل رشته صحبت ببرید

مناجات در التماس از صدق باخلاص

ای ز نور تو علم صبح سپید / صادقانرا ز تو خوش صبح امید
ما چو صبح از تو بصدق قیم علم / جز بمهرت ز ازل نازده دم
تا بکی جامه جان چاک زنیم / علم صدق بر افلاک زنیم
انجم اشک چو کردون ریزیم / چون شفق اشک بخون آمیزیم
تاب مهری بدل ما افکن / تا شود زان نفس ما روشن
بر سانیم بروشن نفسی / تا کنم از مقامات کسی
مست در کش مکش نفس نژند / جای از ما کسی خود کله مند
مده از کرم روان واندیشیم / بر ما ان از کسی و ناکیشی
گر چه راهی بخطا پیموده / از عملهای ریا آلوده
بخلاصی ز ریا خاصش کن / حلقه کوب در اخلاصش کن

عقد بیست و هفتم در اخلاص که پای همت بر سر هوا نهادن است وگردن ارادت از ربقه ریا کشادن

~~بر داشتن هر چیز آن دعا نبود آنا امعزت روی غیره~~

ای بخود رسته که چون شاخ گیاه / مد به جنبش تو باد هوا
تا کی از باد هوا جنبیدن / جو هوا نیست خوش از آسیدن

هست جنبش ز هوا عادت خس / جنبش از بهر خدا باید و بس
چو هوا آید جنبش کم کن / کوه‌سان پا بر زمین محکم کن
ور خدا خواندت از سر کن پا / در هوا پا نه و در راه درای
دام ازین وادی خونخوار کش / دامن از صحبت اغیار کش
روی در قبلهٔ یک رویی کن / خلق بگذار و خدا جویی کن
تا کی از دین ببری رونق را / کز پی خلق پرستی حق را
چون نباشد نظر کس بتو باز / دانه چین مرغ شوی وقت نماز
نی آنکه نهی سجده جبین / کو بپای دانه بود سر بزمین
وقت سجده که سوی خانه بود / مدتی چیدن یک دانه بود
نه در آن سجده وقاری بودی / نه بدل هوش و قراری بودی
ور بود همچو توی حاضر تو / که در آن سجده بود ناظر تو
دیر ماند سر تو سجده شناس / همچو درگاه سر کاو خراس
سجده جز بهر خدا شرک بود / شرک بر چهرهٔ جان چرک بود
رشحی از چشمهٔ اخلاص بجوی / وز رخ جان خود این چرک بشوی
جهت اخلاص دل از خود کندن / کار خود را بخدا افکندن
نقد دل از همه خالص کردن / روی چون زر بخلاص آوردن
دل باسباب جهان نادادن / دیده بر جور و جفا بنهادن
ساختن از دو جهان قبله یکی / تافتن روی ز هر وهم و شکی
گر بری ره بچنین اخلاصی / باشی اندر صف مردان خاصی
خطبهٔ قرب بنام تو بود / جرعهٔ وصل بکام تو بود
لهو تو جد شود و سهو صواب / هزل تو مایهٔ احسان و ثواب
محرم کعبهٔ اقبال شوی / محرم پردهٔ اعمال شوی

لب گشا

حکایت آن عجمی که کلمات عربی شنید و استغفار پنداشت و اخلاص با وی همراه داشت هر چند آن دعا نبود آثار مغفرت روی نمود

عربی چند هم ذوق کنان / لب گشادن بثنا در سخنان
یکی از نجد حکایت می‌کرد / یکی از وجد شکایات می‌کرد
یکی از ناقه و محمل می‌گفت / یکی از وادی و بیابان می‌گفت
یکی از عشق نکویان عرب / یکی از پیسی در اسباب طرب
ناگهان مخلصی از ملک عجم / زد بسر منزل آن قوم قدم
بغنودن ادبش راه نمود / وز زبان عرب آگاه نبود
شد گمانش که دعا می‌خوانند / سخن از جد و ثنایی رانند
طلب عفو گنه کاریهات / بر در لطف عفو زاریهات
او هم آنجا بتواضع بنشست / گریه و آه و فغان در پیوست
هر چه آن قوم بیان می‌کردند / باهم اسرار عیان می‌کردند
او بتقلید همانها می‌گفت / گوهر اشک بمژگان می‌سفت
حشو می‌گفت و دعای پنداشت / ذم همی گفت و ثنایی پنداشت
لیک چون بر لبشان خاص کلام / بود در معنی اخلاص تمام
یافت در بارهٔ وی حکم دعا / داد خاصیت غفران و رضا
شد از آن دعوت او کوت دور / جرم او عفو گناهان مغفور
کرد از اخلاص نه تقصیری / بر مس قلب خود اکسیر گری

مناجات از اخلاص بود

ای ز همت دل عشاق دو نیم / خطر مخلص تو راه عظیم
وای مخلص اگرش باید بیش / خطر دیدن اخلاص خویش
دیدهٔ اخلاص ز خود اشراک است / نعت اشراک نه در ادراک است
کار مخلص همه نقص است و خلل / گر او تا نه بهیچ است بدل
گر مخلص زوی و نیج رست / گر او هست بهیچ تو درست
با تو جای تن آمد با روح / بر تن ای روح فشان گنج فتوح
هر عمارت که زوی ویران کن / همچو گنجش بخود آبادان کن
کیست او تا دم اخلاص زند / یا قدم در حرم خاص زند
دار در سایهٔ انعام خوشا / بهره‌مند از کرم عام خوشا
کمن از حرص و هوا پا بستش / کو هر جود نه اندر دستش
ای درم کرده تو بسیار شده / دین تو در سر دینار شده
گنج جود است کف تو مپسند / از سر انگشت بر انجا دو بند
دست بسته بود از مرد درشت / بهر آزار درم جویان مشت

عقد بیست و هشتم در بذل وجود که اول آن اعطاء درهم و دینار است و آخر آن بذل وجود

مشت بر زر که نماید ز خلل / مشت پر کرده بود بر سایل
کف بی جود دوی از خوی بخو / بر گدایان ز قفا سیلی کوب
پنجهٔ خود بسماحت بگشای / بر درم جو در راحت بنمای
غنچه‌سان خورده چه پیچی بورق / خرج کن همچو گل از طبق درم
موجب قبض بود جمع درم / مایهٔ بذل طرب بسط کرم
بین کف را که بعیشی و کمی / قبض و بسط از درم و دی
باش چون حقه که هست از زر و مال / خواه پر خواه تهی بر یک حال
نه چو همیان که ز زر و بی زر بیش / میدهد فربهی و لاغریش
عقد همیان که پر از سیم و زر است / بر میان تو چو زرین کمر است
بر میان آهو کمر مبسند ای / جز بی خدمت حاجتمندان
گنج از امساک بود خاک بسر / کان ز امساک شود زیر و زبر
هر چه داری ز در و گوهر ناب / ریز بر خاک و بر آب چو سحاب
بار فقر از کفی از یک تن / بار منت منهش بر گردن
کو هی از فقر اگر آید پیش / کاهی از منت آن تا منهش
چو عطا بخش خدا آمد و بس / به که دانا ننهد منت کس
در کرم حیله گری پیشه مکن / چو در از رهگذری پیش مکن
جهت جندبن عظمت و جبروت / پشت لب بر زدن و باد بروت
کیسهٔ پشترا زکان که شنید / کاسهٔ کرم تر آز آتش که دید
هر زر و مال که بخشیده دهی / باید از وجه پسندیده دهی
بستم سیم ستانی ز کسان / تا کشی خوان کرم بهر خسان
نیست لایق تر از این هیچ کرم / گر کسان باز کشی دست ستم
قحبه گر کسب زنا بخشد زر / بخل صد بار ز جودش بهتر
جود او دود و شرار آتش است / ظلم او بخل سعادت ثمر است
مال از دزد بتاراج افتد / به که نی در کف محتاج افتد
ابر باید که بصحرا بارد / زان چه حاصل که بدریا بارد
میدهد سبزه و گل صحرا را / می کند ابله رو دریا را

دل فاسق که بزر شاد کنی مجلس فسق وی آباد کنی
بمی و نقل کنی یاوریش مطرب و شاهد و شمع آوریش
ظالم زور ز زر یافته ست ظلم را تیغ ز زر آلوده ست
از زر و سیم بر او جود کنی ظلم را تیغ زر آلوده کنی
هر چه بخشی که بگیری دیگری آن نه جودست که تیغ آکت
تخم تلبیس بود دانه و دام نفت بر سفرهٔ مرغان انعام
صید کردانه که می افشاند میکند حیله که جان بستاند
همتی ورز درین کار منیر همچو خورشید بخش و بپذیر
فیض خورشید بهر شیب و فراز بهر نفعی که بوی گردد باز
بر عطا صیت و ثنایی مطلب وز عطا خواه جزایی مطلب
ورفته زود و صدت گنج بجنگ بازده گرچه کشند کار بجنگ

حکایت اعرابی که در مقابلهٔ احسان و کرم چون دینار و درم مهمانانرا بتخویف از زخم نیزه باز پس گردانیدند

ان اعرابی شتر قانع و شیر در یکی بادیه شد مرحله گیر
ناگهان جمعی از اصحاب قبول شب دران مرحله کردند نزول
خواست مردانه بمهمانی شان اشتری کرد بتر بانی شان
روز دیگر ره جستند ببرد بهر ایشان شتری دیگر برد
عذر گفتند که باقیست هنوز چیزی از دادهٔ دوشت امروز
گفت حاشا که ز بس مانده دوش دیگ جود آیدم امروز بجوش
روز دیگر بکرم ورزی گشت کرد محکم شتری دیگر کشت
بعد ازان بر شتری راکب شد بهر کاری ز میان غایب شد
قوم چو خوان نوالش خوردند عزم رحلت ز دیارش کردند
دست احسان و کرم بگشادند بدرهٔ زر بعیالش دادند
دور ناگشته هنوز از دیده مهمانان کرم ورزیده
آمد آن طرفه عرابی از راه دید آن بدره در آن منزلگاه
گفت کاین جهت زبان بگشودند صورت حال بدو بنمودند
خواست بدره بکف و نیزه بدوش وز پی قوم روان در خروش
کای سفیهان خطا اندیشه وی لئیمان خساست پیشه
بود مهمانیم از محض کرم نه چو بیع از پی دینار و درم
دادهٔ خویش ز من بستانید بس روا حل بره خود رانید
ورنه تا جان برود از تنشان در تن از نیزه کنم روزن شان
دادهٔ خویش گرفتند و گذشت وان عرابی ز قفاشان برگشت

مناجات از جود بقناعت

ای محیط کرمت عرش صدف عرشیان در طلبت باده بکف
ما که لب تشنهٔ احسان توایم کشتی افتاده بطوفان توایم
نظر لطف برین کشتی دار بسلامت برسانش بکنار
خیمهٔ ما بسوی ساحل زن صدف هستی ما را بشکن
پردهٔ ظلمت ما را بگشای صفوت گوهر ما را بنمای
جامی از هستی خود گشته ملول دارد از فضل تو امید قبول
بر سر خوان عطایش بنشان دامن از گرد خطایش بفشان
بکرانده وهوی و شادش کن بنده پیر شد آزادش کن

بینشش ده که ترا بشناسد نعمت را ز بلا بشناسد
کمر خدمت طاعت بخشش افسر عز قناعت بخشش

عقد بیست و نهم در قناعت که بر حد ضرورت وقوف نمودن است و چشم طمع بر زیادتی نگشودن

ای کمر بسته بصد حرص چو مور وای تو گر بری ان حرص بگور
خرمن هستی تو شد جو جو بهر دانه تو چنین در تک و دو
جو شود صبح ندامت حالت دور گردون چو کند پامالت
در کمین خانهٔ دوران دو رنگ زخم زد بر دل تو گربه پلنگ
حرص در جان تو موشیست بگوش تا بزخمش نرسد آفت هوش
گر دو عالم زبر و زیر شود دیدهٔ حرص کجا سیر شود
صاد کز سلک حروفش زرها یافته چشمت تهی از سیرها
چند در آز شوی عمر گسل چیست زین عمر درازت حاصل
دلت از آز بپرداز که هست ماهی از آز گرفتار بشست
خاطر از آز تهی کن که مدام مرغ را آز کند بستهٔ دام
حرص در کن مکن دین هنرست حرص در کشمکش خود خطرست
گلخن حرص بود تیره و تنگ کن بگلزار قناعت آهنگ
گل که از خاک قناعت خیزد نافه در ناف ریاحین بیزد
کنز لا یفنی ازوی گهریست مال لا ینفد ازوی خبریست
آن گهر زیور گوش خردست وین خبر مایهٔ هوش ابدست
فاقه قاف قناعت عنقا نیست جز باعث انواع عنا
گنج خالی ز قناعت رنجست هم قناعت که قناعت گنجست
دنیا کم که تراهست پسند جو دها دست بدان شو خورسند
کم که نزدیک بکارت سازد به ز بسیار که دور اندازد
قانع از رنج طلب آسودست طامع اندر طلب بیهودست
هر چه دادند بدان داده بساز سوی ناآمده گردن مفراز
در قناعت که ترا دست رس است گر همین عزت نفس است بس است
گر عنان سوی قناعت تابی زندگانی خوش انجام یابی
هست زیر فلک گردنده قانع آزاده و طامع بنده
نیست جز قاعدهٔ بیخردی از طمع بندگی همچو خودی

حکایت آن حکیم که از تره زار جهان بشاخی چند تره قناعت کرده بود و از خوان جهانیان دندان طمع برکنده

از طمع بندگی همچو خودی
میشد آن خاصگی شاه بدشت بر کنار تره زاری بگذشت
تره کاری ز قضا بر لب جوی بود از آلودگی گل تره شوی
زان تره هر چه بمیماند در آب طعمه میساخت حکیمی بشتاب
خاصگی گفت بدان ای سره مرد کس نخوردم که بدینسان تره خورد
تره تو که نان دیده نه دوغ نه ترا کار ترا هیچ فروغ
گر چو ما خدمت شاه شوی صاحب مرتبه و جاه شوی
دستهٔ تره که بر خوان تو هست پهلوی برهٔ بریان بودت
لقمهٔ تره که با بره خوری به ز هر بره که بی تره خوری

گفت با خاصگی آن مرد حکیم که ز جاه آمده در جاه مقیم
گر چو ما راه قناعت سپری بجز از گاه قناعت نگذری
باشد از خوان جهان تره بسیت خوردن بره نیفتد هوست
کمر خدمت شاهت چو کنند نفکند گردن اقبال ببند
شاه از خلعت شاهی بیرون نیست جز چو تو یکی مرد زبون
پیش شمشیر سر افکنده شوی تو که مثل چو خودی بنده شوی
در دیاری که ز فقر آبادیست بندگی خاک ره آزادیست
بندگی خاک ره آزادیست

مناجات در انتقال از قناعت بتواضع

ای بزندان غمت شاد همه بند تو بنده و آزاد همه
روی در قبلهٔ احسان توایم بنده و بندهٔ فرمان توایم
سر ما افسر طاعت ز تو یافت دل ما عز قناعت ز تو یافت
حرص ما بر تو ز حد بیرونست هر چه گوییم ازان افزونست
زان گرفتار صنایع نشویم گر ز تو جز هم بتو قانع نشویم
جامی از حرص قناعت گزیند در رهت محمل طاعت بست
بارش از راه بمنزل برسان رختش از موج بساحل برسان
شعله در خرمن پندارش زن سکه بر صفحهٔ دینارش زن
ز آتش عشق شرارش بده بر در قرب قرارش بده
پشت بر کبر شکه بیوست بتخت بلکه کوب تواضع کن پست

عقد سیم در تواضع که شاخ سربلندی شکستن است و بر خاک نیازمندی نشستن

ای گذشته سرت از چرخ برین جز بمنت ننهی پا بزمین
می روی دامن اجلال کشان آستین بر سر کونین فشان
گرد راست که گذشته است از میغ داری از دیدهٔ خورشید دریغ
صد سلام ار شنوی از پس و پیش به علیکی نگشایی لب خویش
این چه جاهست و جلالت که تراست وین چه طغیان و ضلالت که تراست
نز چشمت بفقیران نظری نز بابت بامیران گذری
رو ز خویش وز جز خویش تهی از همه در نظر خویش بهی
حکم بر عاقبت کار بود جز از آنکه خبردار بود
شو چو مردان نی از خویش نگون نه منی جوی منی گیر چو زن
هست اصل گهرت ماء مهین تا کی از بدگهری ما و منی
باد پندار برون کن ز دماغ کت از آن باد شود کشته چراغ
راه بیرون ز بصارت ببر در حقیران بحقارت منگر
بس گدا صورت همت عالی جیبش از نقد امانی خالی
پیش چشمش چو شود تیره نگاه لعب شطرنج بود شاهی شاه
نایدش صبحگهان پیش ضمیر غیر بازیچهٔ شب پیر و زر
وای تو گر بچنین آگاهی بحقارت نگری ناگاهی
دین و دنیات همه هیچ شود رشتهٔ جانت گلو پیچ شود
به ز خود بین همه نیک و بد را در ره نیک و بد آنکه خود را
سر نه آنجا که همه پای نهند بوسه زن با که بهر جای نهند
مرد سرکش ز همه با عارست پشت پرخم خاصیت بارست

بر زمین
شاخ بی میوه کشد سر بقیام شاخ پر میوه شود خم بسلام
چون تکبر ز لعین برزد سر شد کله کوب ابی و استکبر
وز تواضع بصفی داد خدا مژدهٔ تاب علیه و هدی
سرفرازی مکن از کیسه پری که بود کار فلک کیسه بری
چو برد کیسهٔ تو دزد فلک شور دعوی کریت راچه نمک
مفلس از جیب تهی کی لافد تا بسته چون پوج بود بشکافد
سر نهادن که نه از بهر خداست سرنگونی ز پی نفس و دغاست
سگ پی لقمه چو دم جنباند عاقل آنرا نه تواضع خواند
بهتر از سبلت آنکس دم سگ که برد بهر طمع جنبد رگ
هر تواضع که پی منفعتست از خسان آن نه تواضع صفتست
طمع از خلق گدایی باشد گر همه حاتم طایی باشد
سره گر خواند یکی ناسره ات سر فرو کن بته تو بره ات
کانچه گفت او بته تو بره هست یا نه بر تو سخنی ناسزه است
ز اول و آخر خود یادی کن خویش را هم بگو و دلشادی کن
وین زمان نیز بهین تا که چها نکتهٔ خوب بشنو تا که چه را
گر چنین نامهٔ خود برخوانی بار ما بس از این نادانی
محتشم زادهٔ از نخوت جاه می خرامید طریقانه براه

حکایت پیرزاده با جوان محتشم زاده

به تبختر قدمی بر میداشت وز تکبر علمی افراشت
عارفی پشت دوتا در ژنده دلی از نور الهی زنده
گفت کای تازه جوان تند مرو پند سنجیدهٔ پیران بشنو
این روش نیست چو خوش نزد خدای باز کش زین روش ناخوش پای
طبع او از سخن پیر آشفت بانگ برداشت ز نادانی و گفت
کای ز گفتار تو بر من باری میشناسی که کیم گفت آری
اولت بوده یکی قطرهٔ آب که از آن شستن ثوبت ثواب
از شکم تا بکنار آمده ز از ره بول دو بار آمده
وآخرت جیفهٔ افتاده بخاک کرده پنهان بیکی تیره مغاک
بر تو آن پرده بر خوار ره چشم ناپسته کسان کم گذرد
در میانه که سراسر خوشی است روز و شب کار تو سرگین کشی است
تنت آراسته از گوهر و در چو شکم شکم از سرگین پر
گر بخود نیست شناساوریت لب گشادم بشناساگریت
از من این نکته فراموش مکن مدحت مدح گران گوش مکن
ای وجود همه پیش تو عدم چرخ را پشت تواضع ز تو خم

مناجات در انتقال از تواضع بحلم و مدارا

با همه رفعت تو چرخ برین بر درت روی مذلت بر زمین
هر که خود را بر تست خوار فکند کنگر عزت خود ساخت بلند
همه را عزت و خواری از تست حکمت کار گذاری از تست
با نخواری و خواریم خوشیم از کسان منت عزت نکشیم
عزتی کان نه ز تو خواری ماست خواری کز تو سبکباری ماست
جامی از عزت و خواری رسته کمر شکر گذاری بسته
گر تواضع چو سرافراختیش سایه بر کبر بینداختیش

نفسش چون پر از کبر کلاه   دارش از خاصیت کبر نگاه
یکف خشم عنان مبارزش   روی در حلم و مدارا دارش
ای رخ افروخته از آتش خشم   خرمنت سوخته از آتش خشم

عقد سی و یکم در بعض دیگر از فضائل نوع انسان چون حلم و مدارا و عفو و احسان

از خسان آتش افروخته   تر و خشک خود از آن سوخته
خار خشکی که ز تو صد خرمن   شود از یک شرر آتش روشن
آب حلمی بزن این آتش را   در ته پای کش این سرکش را
دهن از گفتن بیهوده ببند   لب آلوده بنا خوش مپسند
بهر آزار مکش تیغ زبان   بر زبونان مکش تیغ زبان
سر زمانی بهن مکن از سر کین   پنجه در سیلی مشت مسکین
دم بدم بر تن از جور بلا   بر مکن مشت ز بیداد گرا
لب فرو بند بدندان ستم   باز کش از لکد ظلم قدم
خشم کم کن که بود در روز جزا   ترک خشمت ببر خشم خدا
ساز دارد دست نکو در پرت   دوزخ امواج سهام شررت
رویت امروز به بهروزی کن   بهر فردات بهر دوزی کن
حلم اگر چند گرانست چو کوه   می رسد بر دل از آن رنج شکوه
رو در آن کوه کن از موج غضب   بش از آن کت گذرد موج ز لب
حلم کشتی و غضب طوفانست   صاحب حلم چو کشتی بانست
روز طوفانش چو کشتی شکند   موج طوفان بهلاکش فکند
سالها راه که نه پیمودی   قدم سعی بره فرسودی
هر چه کردی نپسندید خدای   که خلاف شتر خاریست پای
تو هم این شیوه بیاموز لطف   ز آتش قهر بپرهیز و زلف
خورده بر کم خرد آن شش بکر   رنج نیکان و بدان خوش تحمل
هر که عملکن کندت شاد بکن   وانکه بندت نهد آزاد بکن
نیک اندیش بد اندیشان باش   مصلحت کوش خطا کیشان باش
گنج دان رنج جفاکاران را   باغ خوان داغ دل آزاران را
بشه کن عفو بخوبی و خوشی   بگذر از ناخوشی و کینه کشی
در صف عفو و کرم منتظمی   بهتر از کش مکش منتقمی
کینه خواهی روش احسان است   هر که احسان نکند انسان نیست
مشو از خوی خوش بی احسانی   خارج از دایرهٔ انسانی
مردم از دیو پریشان چه شوی   در غضب سخرهٔ شیطان چه شوی
همه تن پای شده پیچ و گوی   اندرین معرکه داری تگ و پوی

حکایت راهبی که فریفته شد به سهو شیطان که گفت من عیسی ام از آسمان نزول کرده

دیو افتاده ترا در دنبال   سید هم گردشت از حال بحال
راهبی را ز دل زد غم دمن   شد درین دیده دو در کوه نشیمن
در صحبت بر خ خلق ببست   فارغ از خلق بخلوت بنشست
دیده هر چند چپ و راست شتافت   هیچ بره ز پیش دست نیافت
روز از خاک درش سر بزد   سر انگشت ادب بر در زد

راهب از صومعه زد بانگ که کیست   بر در و در زدن او پی چیست
گفت من عیسی ام از چرخ برین   آمده تا شوم همره دین
گفت من دین و دل افروخته ام   دیده از نور وی افروخته ام
گرمان دیو بخت آورده است   بهر خالی از فایده کاری کرده است
ور پی دین دگر کرده نزول   هرگز این دین نو نیم قبول
دیو چون دید گمان زری و فریب   هیچ نگرفت در آن پاک دروغ
بانگ برداشت که من ابلیسم   لیک تو ایمنی از تلبیسم
از خطا هر چه برسی و صواب   گویمت بر نهج صدق جواب
گفت از مکر تو آگاهم من   گفت و گویی تو نمی خواهم من
دیو چون گفت خیالات زده باز   داد راهب ز پی آن آواز
کای شده گر روییا ... خوی   پرسمت یک دو سخن راست بگو
که درین دایره دیر شکیب   کی برسی طایفه ات باشد دست
گفت آن روز که از طلق خشم   پرده شان بسته شود بر دل و چشم
دانش و بینش شان کم گردد   بست دین داری شان خم گردد
همچو گویی بکف نو زادان   یک بیک از زدو بر دستشان افتاد
جش چو گان من افتند زبون   حال شان هر نفسی دیگرگون

مناجات در استغاثه از حلم به باشد و طلاقت وجه

ای ز حلمت همه را پشت بکوه   نیست یک پشتی از آن هیچ گروه
کوه حلم تو صدا احسانست   جانها در تن از آن رقصانست
زان نوا مست سماعیم همه   جسم و جان کرده وداعیم همه
در سماعند چو ما ملک و ملک   دور آن بیشتر از دور فلک
هر سماعی که نه جاوید است   نه سماعیست که سر گردانیست
پاک ما هستی خود کوفتن است   فرق خود را لگد کوفتن است
جامی از دست خود از دست شده   وز لگد کوب خودی پست شده
از لگد کوب خودش باز رهان   وز غم نیک و بدش باز رهان
گر چه خود را بتجلی جلوه ده است   بر جبینش ز کرم صد کره است
پرده از خشم تبسم بگشای   گره دل ز جبینش بگشای

عقد سی و دوم در طلاقت وجه و مزاج که چین انقباض در جبین پسندیده نیست و زبان انبساط سخنان شیرین پرداختن

ای ترا صورت خوش نقش نگین   خوی ناخوب تو صورت گر چین
ابرویت راست بهر مو گرهی   هر گره بر رگ جان عقده‌ای
لبت از تلخی شکر شکن خاموش   چهره ات از ترشی سرکه فروش
چیست چندین ترشی روی ترا   چون نه صفرا شکند خوی ترا
نامده تیری بلایی سویت   چو بنیر چیست براز جبین رویت
در دلت صد گره از ناداست   شاید از گره چشانست
از تو جویی چو ناهموار است   بر رخ ابرو گره ناچار است
از زمین بر زند سر خاشاک   بیخ آن تا نبود در ته خاک
گر شود ساده دلی مهمانت   نخورد جز ترشی از خوانت
می گریزد ز تو طبع همه کس   بکند آرزوی سرکه مگس
کار بر خسته دلان تنگ مکن   از گره چهره پر آژنگ مکن

کرده از صبح ازل همت   سایه وش دولت ظل الهیت
منصب خسرویت داد خدای   کاورد قاعدهٔ عدل بجای
عرش را قایمه این قاعده است   شرع را فایده زیبا بده است
شه که از عدل نه فرخنده لقاست   خسروی واسطهٔ خسرو نیست
نامهٔ جاه فنا انجامست   آنچه جاوید بماند نامست
جم ازین بزم شد و جام نماند   وز جم و جام بجز نام نماند
بد که بشکست ز هر دون که برش   بام بد هست شکستی دگرش
نیک اگر چند فنا گم ز کرا است   نام نیکوش بقای دولت است
رشتهٔ عمر سراسر هیچ است   باد زاری چو شد او هیچ است
زیر این دایرهٔ دیر مدار   مدت نوح شد اکنون ز هزار
لیکن امروز هزاران سالست   که جدا مانده از آن اقبالست
گنج شاهی که خدا داده ترا   قسمت ملک بقا داده ترا
عدل یکساعته ات را قیاس   شصت ساله عمل خیر شناس
خود ده انصاف که این مایه گرانست   بهر سودا بد این مایه گرانست
گر بدین مایه زیان کار شوی   وای ازان روز که هشیار شوی
روی در صحبت دین داران دار   که خرابت ز پی دنیا بکار
سفلگانی که سر انداخته اند   بهر دنیای نو دین باخته اند
جا بجا مانده همه جاه طلب   خویشتن را علما کرده لقب
چشم پایند درین تیره مغاک   کشته از جیفهٔ دنیا ناپاک
جستن پاکی ازین قوم خطاست   ز آب ناپاک طهارت نه رواست
بیخ ظلم از دل خود پاک بکن   شاخ ظالم بسیاست بشکن
بلکه آن بیخ چو برکنده شود   شاخ ناچار سرافکنده شود
تیشه بر بیخ جورا نگستاخ   تازه بر جای کجا ماند شاخ
حیف باشد که در آن روز گران   از تو پرسند گناه دگران
تیغ برکس مکش از کینه و راز   هر که باشد دلت از کینه بری
خشم و کین خشم خرد را زند   تا رمنده ز رهدی خرد است
چو کشد آتش خشم تو علم   آب عفوش بزن از چشم گرم
تا نسوزی که از آن دشمن خویش   مشو آتش مکن خرمن خویش
خشم کز غیرت دین شعله کشد   روشنی جستن ازان شعله خوش است
گر چه در چشم جهان شعله نماست   بر لب خضر و شان آب بقاست
کمن اندر کشش خلق شتاب   که تا نیست درین کار صواب
هر که شد سر ز زمین افکنده   نشود جز بقیامت زنده
وانکه زندست جوازخوی درشت   هر کشش خواهی تو بتوانی کشت
کو بیا جا طلب نرم مترس   عاجز از آن نبود تا بستیز
نرم باران بزراعت ده آب   چو رسد سیل شود کشت خراب
گر ستم دیده ز کشور تو   داد خواهان برسد بر در تو
با تو مظلومی خود عرض کند   بر تو فریادرسی فرض کند
بین که آن ظلم ز ظالم مشکل   گر رود با تو چه آری بجدل
هیچ رو ز جزا احسان کن   از برای دگران همسان کن
با اسیران بمحبت شده بند   آنچه با خود نپسندی مپسند
گوش بر قصهٔ محتاجان دار   کار حاجت طلبان زود گذار
تا بود حاجت حاجتمندان   نیست خوش طاعت دیگر چندان

همچو طاوس خود آرای مباش   وز خود آرایی خود رای مباش
افسر فرق تو بس عز و وجود   زیور دست تو از بخشش و جود
بر میانت کمر طاعت بس   بند کم شو بکمر بندی کس
کله از عدل و قبا پوش زداد   بر تو این نکته فراموش مباد
زانکه آبادی ملک از عدلست   وز غم آزادی ملک از عدلست
تا رعیت ز ملک شاد نشد   ملک از سعی وی آباد نشد

حکایت معموری مملکت نوشیروان چندان که خرابی خراب بود و ویرانه چون گنج نایاب

عدل نوشیروان چو یافت کمال   ملکش از ماشطهٔ عدل جمال
خواست تفتیش غم و شادی ملک   بخبر گیری از آبادی ملک
خوش اشهره به بیماری ساخت   وانکه آوازه به هر شهر انداخت
کاورندش سوی دارو خانه   کهنه خشتی ز یکی ویرانه
همگان حکیمان که ز کار آگاه اند   بهر درمان وی این جا آمد
کرد خلق از خرد یافته بهر   خشت جو ده بده و شهر بشهر
هیچ جا یافت نشد ویرانی   کهنه کاخی و خراب ایوانی
تا بجان داری آن پاک سرشت   بکف آرند یکی قالب خشت
باز گشتند همه دست تهی   شاه را در حد غرضه دهی
که ز معماری عدلت بجهان   نیست ویرانه نه پیدا نه نهان
خشت بر خشت زمین معمورست   از وی آثار خرابی دور است
جغد در کشور تو مست برنج   که خرابی شده نایافت چو گنج
شه چو دستور عمارت بشنید   رخت نعمت بدر شکر کشید
گفت المنه لله که خدای   شد سوی عدل مرا راهنمای
ساخت آباد من عالم را   وز غم آزاد بنی آدم را
قالب من نه خلل آمن بود   قصد من از طلب خشت این بود
ور نه هرگز نکند هیچ استاد   خانهٔ تن بگل و خشت آباد

مناجات در استغاثه از دولتخواهی ارباب سلطنت بنیکخواهی ارکان دولت

ای ز عدل تو سموات بپای   نور عدلت ز زمین ظلم زدای
عدل شاهان که بهر خیر و شرست   از جهان داری عدلت اثرست
نام تو عدل بود کار تو عدل   آشکارا شده ز آثار تو عدل
ظلمهایی که بعالم پیداست   همه عدلست ولی ظلم نماست
همه از تست بلی کی شاید   که ز تو کاری که نه عدلست آید
نسبت ظلم بتو نیست ادب   ظلمت ماش نهد ظلم لقب
جای عدلی بسر جای ریز   کش ز هستی نکند ظلم انگیز
معتدل ساز از آن جام اورا   بهر آغاز کن انجام اورا
از همه ظلم رهایی بخشش   دولت عدل نمایی بخشش
تا بهر سفله که ظلم اندوزد   رستن از ظلمت ظلم آموزد

عقد سی و ششم در نیکخواهی ارکان دولت که میان پادشاه و رعایا رابطه اند و در وصول آثار عدل و ظلم واسطه

ای بی قرب شهت بردهٔ ز دست   زان قرابه نشده کس چو تو مست
حق این قرب بشکر آر بجای   قرب حق بر سر این قرب فزای

اذو با نشود که دیده نا بست سانی دولت ازین در

نیستی ابر ترش رویی چیست / چند خواهی ترش روی زیست
به که چون برق درخشان باشی / تا که باشی خوش و خندان باشی
در رخ تنگ دلی خندیدن / بهتر از تنگ شکر بخشیدن
از شکر کام و دهان آباد / وز شکر خنده روان آزاد
بر گره رو چو شب از انجم خند / بی گره شو چو دم صبح بخند
باغ خندان ز گل خندان است / خنده آیین خردمندان است
خنده هرچند که از حد دور است / جد پیوسته نه از مقدور است
دل شود رنجه ز جد شام و صباح / می کن اصلاح مزاحش بمزاح
جد بود دیا بسعر فرسودن / نزل یکلحظه بر آه آسودن
گر نه آسوده کیت رنج زدای / شود از رنج در افتی از پای
لیک مزاحی که نه از دود دروغ / برد از چهره‌ی جد تو فروغ
تخم مکن در گل دلها کارد / خوی خجلت ز جبینها بارد
شو ز فیاض خرد تلقین جوی / راست گوی لیک خوش و شیرین گوی
به که باشد شکر پرورده / مغز آن حلم که گردد خورده

حکایت آن پیرزن که از حضرت رسالت صلعم که پیرزنان بهشت خواهند رسید

کرد آن زال کهن سال سوال / از نبی کای شه فرخنده خصال
روز محشر که بهشت آرایند / رستگاران بهشت آسایند
شود آن منزل عالی وطنان / راحت آباد چو من پیرزنان
گفت حاشا که جنان جوش وطنی / گردد آرامگه پیرزنی
گل آن باغ جوانان باشند / غنچه‌اش تنگ دهانان باشند
پیرزن چون ز نبی قصه شنید / ناله از سینه‌ی غمگینه کشید
از فغان زمزمه‌ی غم برداشت / وز مژه گریه‌ی ماتم برداشت
شد نبی مژده دهش چاک و درست / که مکو کهنه عجوزان ز نخست
یک بیک دختر دوشیزه شوند / که دران روضه‌ی پاکیزه شوند
اول بار جوانی بخشند / وانگه آمال امانی بخشند
وآنکه آمال امانی بخشند

مناجات

در اشتغال از طلاف و چه بود و تالف

ای غمت شادی دولتمندان / لب امیدیت بیادت خندان
با دکی شمه ز لطفت گفته / باغ را غنچه‌ی گل بشکفته
بیکشاید سر الخک کرم / از جبینها گره غصه و غم
بستن از تست و گشادن از تو / خواستن از تو فتادن از تو
تا در خلق نه بندی بر ما / فتح بابی بنه سدی بر ما
جامی اکنون ز خود و خلق نفور / خواهد از تو شرف نور حضور
ترز بن ساز بدانسان بصرش / که تو باشی همه جا در نظرش
هیچ جز یش ز تو مانع نشود / جز بدیدار تو قانع نشود
هیچا از همه رو در همه کس / جلوه‌ی نور ترا بیند و بس
نفرت او ز همه کم گردد / الفتش با همه محکم گردد
ای ز خود نا شده یک لحظه خلاص / مردم از عام مجو خلوت خاص

عقد سی و سیم در تودد و تالف که بشفقت و محبت با خلق خدای مستحسن است و از لوازم امیر نخایشان بکر کمک

روز در بادیه می برد بشب / یکشبی زنده از حی عرب
آمدش در ره آن بادیه پیش / ساختش شمع سیه خانه‌ی خویش

... شتران وی را هلاک کرده بود

کرد در ساحت آن خانه نگاه / دید شب رنگ غلامی چون ماه
در غل و بند لگد کوب بلای / قدرتش نه که بجنبد از جای
بر زمین روی تواضع مالید / جبهش همان بتضرع مالید
که بود خواجه‌ی من اهل کرم / نزند جز بره لطف قدم
نشود صد روش احسان زا / نکند رد سخن مهمان را
خواه ازو عفو گنه کاری من / رحم بر عجز و گرفتاری من
خواجه چون روی بمهمان آورد / وز پی طعمه او خوان آورد
گفت کانگشت بخوانت ننهم / تا نبخشی گنه این سیهم
خواجه گفتا گنهش بخشیدم / لیک بشنو که چه از وی دیدم
شتران بود مرا نجب / در هنر نادر و در شکل عجب
کوه کوهان همه دشت نورد / پشته پشتان همه در هیجا کرد
کرگدن وار بسی نیرومند / فیل کردار تنومند و بلند
سخت رفتار تر از صرصر عاد / چو ارم پیکرشان ذات عماد
از سفر واسطه‌ی روزی من / وز جرس نوبت فیروزی من
در سه روزه ره ازین سر منزل / کردشان بار گران مستعجل
از حدی صوت طرب زا کشید / تا بیک روز بدین جای رسید
بارشان چون بگشادند ز هم / برگرفتند همه راه عدم
هست اکنون دل ازین غم برم / که بصحرای عدم بگسترم
گفت صوفی بخداوند غلام / کای بدجویی من کرده قیام
هستم از وصف خوش او زار / آرزومندی حدی سازی او
خواجه گفتش که حدی کن آغاز / داد قانون حدی سازی ساز
بود صوفی بادب بنشسته / شتر در نظری او بسته
صوفی از ذوق گریبان زد چاک / وز جهان بیخبر افتاد بخاک
وان یکی در رسن را پاره / روی با دیه گشت آواره
ای ز تو ملک ملک رفعت دست / شتران فلک از شوق تو مست

مناجات در طلب نصایح انگیختن

بهم افتاده کهن هفت مهار / یکسلانند ز مهر تو مهار
در بیابان غمت روی نهند / جان شیرین بتک و پوی دهند
ای خوش آن ره رو از خود رسته / رقص دایم ز تو در پیوسته
زیر پایت چو کند پای فگار / نشتر خار بود سبزه‌ی تر
خارج از دایره‌ی صلح و نزاع / کرده سر پای بسر راه سماع
ساز خاک قدمش جای مرا / بر از وی بدمش خاری را
جرعه‌ی جام فنایش بخشان / برسر خوان وفایش بنشان
قد تقلید ز جانش بگشای / رشح حکمت ز زبانش بگشای
بنصیحت بخش در روان / بازکن گوش نصیحت شنوان
ای بلند از قدمت پایه‌ی تخت / تاج را گوهر تو مایه‌ی بخت

عقد سی و پنجم در دولتخواهی سلاطین که عدل ایشان سرمایه‌ی آبادانی است و ظلم ایشان پیرایه‌ی ویرانی

جبت شکر این کرم و لطف / در رضاجوئی حق کردن صرف
شاه اگر خنجر خون ریز شود / بهر آزار کسان تیز شود
سخت رویی چو سپر پیش آری / زخم بی کینهش مگذاری
ور گر او برق فروزان گردد / وز غضب آتش سوزان گردد
نیاید از تو که ازان تاب زنی / بلکه بر آتش او آب زنی
اهل حاجت چو در جود زنند / دم از اندیشهٔ مقصود زنند
اگر او راه خساست سپرد / بخل را عقل و کیاست شمرد
تو سوی جود کنی رهبریش / رو باحسان و عطا آوریش
ور گر او ثبت باصحاف کند / در عطا و کرم اسراف کند
تو در اصلاح تک و پوی کنی / بطریق وسطش روی کنی
ور گر او راه طبیعت گیرد / ترک قانون شریعت گیرد
بازداری ز طبیعت روشش / تا دهی راه شریعت شورش
وگر او زاجر ظالم نشود / باعث رد مظالم نشود
تو بران زجر کنی انگیزش / سازی از بهر مظالم تیزش
این بود رسم و ره آگاهی / شاه را صورت دولتخواهی
نه که در رنگ و بدش یار شوی / در سر و شوره بدکار شوی
هرچه خواهد دل او آن خواهی / عالمی را ز ستم جان کاهی
ظلم را قاعدهٔ شوم نهی / بار بر گردن مظلوم نهی
دین فروشی و دیانت دانی / کفر ورزی و کفایت خوانی
کانی آری و آن پنهانست / گر کفایت ده تو گشته دوست
تخم شر بن فکنی در شوره / رونق دین شکنی از توره
خوان صد مظلمه آری پیشش / تا شکم پر کنی از پهلویش
همچو او به که ز کوته نظری / از چراگاه بصد حیله گری
کاورا در نظر شیر بری / تا ز پس بندهٔ او سر خوری
دین خود جمله بدنیا دادی / طرفه گر دی تو هم ناشادی
می شود گر نهدت طبع گرام / خسر الدنیا والآخره نام
پیش ازین بد سلاطین بودند / که همه صاحب تمکین بودند
بودشان کارگذاران درپیش / همه پاکیزه دل و پاک اندیش
دینی خود تبع دین کرده / رسم دین پروری آیین کرده
برگرفته ز میان بهرهٔ خویش / کرده مرآت صفا چهرهٔ خویش
گشته از عاقبت کار آگاه / غم خور خلق و نصیحت گر شاه
چون یکی نکتهٔ شاهی گفتی / شاه ازان نکته چو گل بشکفتی
دل از آلایش غفلت شستی / زان کلی نکتهٔ دیگر جستی
زان قبیل نکتهٔ دیگر جستی

حکایت نصیحت قبول کردن عمر عبدالعزیز رضی الله عنه از غلام خود که خازن بیت المال بود

عمر ثانی آن همه بخت / کرده در دین سبق عدل درست
داشت در ستر حرم فرزندان / چون پدر جمله سعادتمندان
عید شد پیش پدر جمع شدند / همچو پروانهٔ آن شمع شدند
اشک از دیده فشاندند چو شمع / کای پریشانی عالم بتو جمع
با تن عور چو شمعیم همه / بهر جامه شده جمعیم همه
نیست از اطلس و اکسون سخنی / همچو فانوس کم از پیرهنی
تا یکی سرزنش دایه کشیم / سردی طعنهٔ همسایه کشیم
جو عمر گریهٔ فرزندان دید / بار غم بر دل شان پسندید
بنده‌ای داشت عجب فرخ فال / کار او خازنی بیت المال
گفتش او ز بهر از مخزن خویش / خرج یکماههٔ من بی کم و بیش
کار این چند جگر گوشه بساز / خرجی من بدگر ماه انداز
بنده گفتا که تو ای خواجه / بر سر دفتر دین دیباجه
می ندانم که ترا ضامن کیست / که یکی هفتهٔ دگر خواهی زیست
چو خوری مال مسلمانان را / چون بمیری که دهد تاوان را
عمر آن نکته انکو چو شنفت / آفرین کرد و بفرزندان گفت
روی در زاویهٔ درد کنید / وین هوس بر دل خود سرد کنید
زانکه بی خون جگر نان بودن / نیست آسان به بهشت آسودن

مناجات در استعمال از ارکان دولت در عایا

نیست آسان به بهشت آسودن
ای براه طلبت سعی بسی / خالی از راه هوسها هوسی
آه ازین هیچ کسیها که زماست / بهر این بوالهوسیها که زماست
جان درین هیچ کسی خند کنیم / در هنر بوالهوسی خند کنیم
نیست در هیچ هوس بوی بهی / دل ما از هوس ساز تهی
بلکه او را بهوا ساز بدل / بهوایی که بود عشق ازل
نه هوایی که بود میل بمال / یا به نعل شرف جاه و جلال
عمر جائی که تباعیت شکرف / در هوسها و هواها شده صرف
گر ازان عارضه چیزی ماندست / یا ازان گنج بشیری ماندست
قوتش ده که هوای تو کند / صرف آن بهر رضای تو کند
از ریاضت چو بیابد نظری / برساند بکسان زان اثری
ای درین تنگ فضا گشته اسیر / زیر تیغ علم شاه و وزیر
که ز تیغی ستمی همچو قلم / فرق سر شق شده از تیغ الم
گه ز زخم قلمی همچو تیغ / غرق خون مانده افسوس و دریغ

عقد سی و سیم در دلالت رعایا به غایت وجه حافظ بحق شناسی و شکرگذاری سلاطین عادل وجهاندار

جگری گیر بدندان دو سه روز / بنشین خرم و خندان دو سه روز
پردهٔ تنگدلی باز مکن / داستانی گله آغاز مکن
همچو زخم از اثر تیغ بخند / لوح سان نقش قلم را مپسند
تیغ شه جوشش او از اثرش / خیر او نیز هم افزون ز شرش
شکر نفعش چو بگفتی هرگز / چو گل از وی نشکفتی هرگز
این همه از ضرر او گله چیست / خیربین شو بنظر او گله چیست
گنج بی رنج نیامد بدست کسی / گل بی خار نچیدست کسی
گر نه شه داور عالم بودی / کار عالم همه در هم بودی
گر شبان پاس ندارد رمه را / گرگ از پای در آرد همه را
باغبان گر نزند بانگ بباغ / قرص انجیر شود نان کلاغ
تیغ او گر بمیان سد نشود / کید یاجوج فتن رد نشود
رمح او شاخ سعادت ثمرست / که ازو کام امل میوه خورست
خود او بیضهٔ سیمرغ ظفر / طایر نصرت از آنجا زده پر
بر تن او زره پر خم و تاب / چشمه سار خوشی مردیش و آب

تراو مرغ پران سوی سوی / نامهٔ مرگ بر جان عدو — بر کمانش که بهر گوشه زه است / زو بصید ظفرت تیر توشه

افسرش کنگرهٔ دولت تست / کمرش بستهٔ پی خدمت تست — قهر او گر نشود شحنهٔ شهر / شهد در کام کسان گردد زهر

خلق او گر نشود لطف طلسم / بگسلد رابطهٔ روح ز جسم — در حضر روشنی جامه از وست / در سفر ایمنی راحت از وست

سوی تو ظلم از و کوره کرد / دست ظلم دگران کوته کرد — تخم روزیست که دهقان کارد / تکمه از بازوی سلطان دارد

تاجران رخت که از راه آرند / سوی شهر از مدد شاه آرند — پاسبان شب است از دزد دو سنت / حارس روز تو پی فرد دیست

خویش و بیگانه از و قافله شو / راه‌ها را همه از و قافله رو — سنت و شرع از وست قوی / شرع دان ز و بلدی دیدهٔ

مسجد و منبر از و معمورست / دین و دولت ز خرابی دورست — این همه کار کرد و کارگری / نعمت جز بهر تو چون در نگری

قدر هر یک که شمردم بشناس / پیشه کن قاعدهٔ شکر و سپاس — از برای تو یکی کار کند او / گر پی مزد کند این همه کار

گر دو صد گنج گهر افشانی / مزد یک روزه ادا نتوانی — نعمت هر نقد که گیرد ز تو شاه / مزد یک کار ز بر کار اگاه

این همه ناله و فریاد که چه / این همه طعنه و بیداد که چه — گر چه جنس تو بود ظلم نمای / شاهدان عدل بود بنده خدای

حکایت مناجات موسی علم که دیدن تعین وی بکشت انیا و عدل را در صورت ظلم را بوی بنماید

ای بسا عدل که دارای جهان / کرده در صورت ظلمت پنهان

گفت روزی بمناجات کلیم / کای جهاندار خداوند حکیم

بر دلم روزن حکمت بگشای / عدل در صورت ظلمت بنمای

گفت تا نور یقینت نبود / طاقت دیدن اینت نبود — گفت یارب چه ان نور مرا / وا فکن از ضعف یقین دور مرا

گفت نزدیک فلان چشمه نشین / پی نگر قدرت ما را از کمین — موسی انجا شد و پنهان بنشست / منتظر پای بدامان بنشست

دید کز راه سواری برسید / چون خضر رخت سر چشمه کشید — جامه کند از تن و زد غوطه در آب / تن فرو شست بر آمد بشتاب

جامه پوشید ز زین خانه گرفت / ره سوی منظر و کاشانه گرفت — بر زمین ماند از و کیسهٔ زر / از دل سنگ زد بر بر تر

بس از ان کودکی آمد از راه / جانب کیسه اش افتاد نگاه — از چپ و راست کسی را چو ندید / کیسه برداشت و سوی خانه دوید

بعد از ان کور دیگر با بینایی / راه چشمه بعصا پیمایی — آمد و ساخت وضوی نیاز / بست بر رنگ طرف احرام نماز

ناگه آن کیسه فراموش کرده / خیزید خود و هش کرده — آمد و کیسه بجا باز نیافت / بهر پرسش بسوی کور شتافت

کور با وی سخنی گفت درشت / زد بر و قهر کنان تیغ و کشت — موسی آن صورت هایل چو بدید / گفت کای گشته عرش مجید

آن یکی کیسهٔ پر زر برده / وان دگر ضربت خنجر خورده — کیسه آن برد برین زخم خواست / پیش شرع و خرد این حکم خطاست

اندرش وحی که این نکته شناس / کار ما راست نباید بقیاس — داشت ان کودک نوازش از پدر / مرد را بهر کسان کارگری

در عمارت گری مرد سوار / کرد بگذشت بمزد دوری کار — مزد نگرفته بیفتاد و بمرد / مزد وی بر سر آن کیسه ببرد

کور مقتول از ان کور پیش / ریخت خون پدر قاتل خویش — کشتنش مرو ز سپر بهر قصاص / وز بد روز جزا داد خلاص

مناجات در انتقال از نصیحت رعایا بوصیت فرزند

ای ز تو اهل نظر تیز بصر / کارت از قاعدهٔ عقل بدر

غایت کار تو نتوان دانست / کنه اسرار تو نتوان دانست

بس که بختیم درین نکته هوس / این قدر شد ز تو دانسته و بس — کانچه آید ز درت از همه باب / عین حکمت بود و محض صواب

وجه آن لیک معین نشود / جز بتعیین تو روشن نشود — پایهٔ تیره دلان پست ترست / هر کجا روشنی هست ز تست

روشنی بخش دل جانی را / گل نشان آب و گل جانی را — زان دلش شمع منور گردان / زین دمش غالیه پرور گردان

عقد ی وهشتم در وصیت فرزند ارجمند ضیاء الدین یوسف حفظه الله عما یوجب التحسر والتاسف

تا از ان نور هدایت ریزد / یا ازین عطر عنایت بیزد

بر حریفان پسندیدهٔ خویش / خاص بر مردمک دیدهٔ خویش

ای نهال چمن جان و دلم / غنچهٔ باغچهٔ آب و گلم

قرة العینی و چشمم بتو تیز / چرخ را کند کن و چشمم تیز — قوة الظهری و پشتم بتو راست / بختم از پشتی تو بام و کام

یوسفی زاده از مصر وفا / لقبت بر سر دین تاج ضیا — سال تو هیچ و درین دیر سپنج / ز دو پنجاه فزون باد ابن پنج

زین دو پنجاه ترا هر پنجی / در هنر پنجه کشا بر گنجی — در هنر کوش که زر چیزی نیست / گنج زر پیش هنر چیزی نیست

هنری تا که دهد گنج زرت / هنری از دل و جان رنج برت — وان هنر نیست نصیب همه کس / بهرهٔ زنده دلان آمد و بس

چون کنی در هنر آموزی روی / ولی از خوان ادب روزی جوی — فال فرخنده کی از مصحف گیر / مصحف نور فشان بر کف گیر

جو آدیبی بنزات کامل / لفظش از حسن ادا احسن دل — وحی را کان بتو واصل شده است / ز و جان گیر که نازل شده است

زان زلالت چو زبان تر گردد / یاد گیر انچه میسر گردد — بعد از ان پشت بعادات و رسوم / روی جهد آر بتحصیل علوم

حفظ کن مختصر در هر فن / گیر خوشبو گلی از هر گلشن — هر سبق را که نهی پیش نظر / تا ندانی ز سر او مگذر

علم دارد طرق گوناگون / مرو از حد ضرورت بیرون — عمر کم فضل و ادب بسیار است / کسب آن کن که ترا ناچار است

در ره عشق لمزان قبول هست ادب بی‌ادبی فصل فضول پاسنه جز نذر استادی از کدورات جهان آزادی
مخبر و محضر او هر دو نکو بهتر از مخبر او محضر او سخنش مایه ادراک شود خلعت از صحبت او پاک شود
نسفیهی لقبش گشته بعینه مخبر و محضر او هر دو که به نفس ازو میل بجاه آموزد طبع ازو خوی تباه آموزد
ور کنی روی سوی خط و خط باید است در ره آن بی‌وسط خط که از شایبه حس تهیست بهره‌اش کاغذ ازو رو سیهیست
خط جان به ز قلم رانده که بیا سایدازو خواننده در کف نغز خط خوب رقم رزق را طرفه کلیدیست قلم
لیک چندان چو قلم رنج مبر کت بجز خط نبود هیچ هنر می نکویم سخن شعر و فنش که خمش باد زبان از سخنش
کو شود بحر مکن لب تر ازو ور شود کان مطلب گوهر ازو کیسه خالی کن هر بی‌هنریست میل گوهرکشی هر دیده ورست
رقم دل مکن این مندسه را ره بخاطر مده این وسوسه را دل که باشد حرم خاص خدای حیف باشد که شود وسوسه جای
در جوانی کم بی‌دردی گیر راه مردی و جوانمردی گیر ره که باید بجوانی پیری گر به پیری فکنی رنج بری
نیست کار تو بجز بازپسی چون به سرمنزل پیری برسی بره خدمت درویشان رو کحل بینش ز در ایشان جو
چو ترا بخت رساند بکسی که ترا از تو رهاند نفسی دست در دامنش آویز و بکش دامن از صحبت ناخوش خوش
جلوه در کسوت یکتایی باش ساکن کلبه تنهایی باش رخت ازان کلبه کش از ترس خدای بنشین آمن از ترس دو سرای

بند بر خلق در گفت و شنو

حکایت امیر المؤمنین حسن رضی الله عنه

قایل و سامع خود هم خود شو

حسن آن سبط نبی سرّ ولی

با آن جوان سبزوی

طلعتش مطلع انوار جلی

رفت در خانه آن تازه جوان در ره اهل دل اکرم روان دید بر خلق خدا در بسته وز همه خلق جدا بنشسته
گفت کام تو ز یکتایی چیست مونس جانت به تنهایی کیست گفت آنکس که مقیم دلم اوست تخم دل کشته در آب و گلم اوست
من و او هم درین تنهایی نیست کس را بمیان گنجایی باز گفتا که درین کاشانه مر ترا چیست متاع خانه
گفت چیزی که درین خانه مراست ترس کاری دل از قهر خداست گرد این خانه چو در می‌گردم غیر آنیت متاع دگرم
باز گفتا که دهد دور و دراز مجلس خویش حسن بصری ساز وعظ آن پرده غفلت بدرد کاهلی را ز رحلت ببرد
چون سوی مجلس او می‌روی تا ازو نکته حکمت شنوی گفت باید بجز از بحران حق پرستی بحدیث دگران
ای بدان بنده که در راه خدای پند ناصح دهدش قوت پای من به بیداری خود در کارم کو مکن مرغ سحر بیدارم

شد ازین

شد ازین دایره دیر بسر آخر الامر همه نقش پذیر گرد حرفی که رقم زد سوی برخ شاهد معنی جعدی
هر چه قوت شد [illegible] رای آمد آن جمله بسر [illegible] حافظ از نظم بلند آوازه ساخت آیینه سخن را تازه
لیک روزی [illegible] زان بلندی سوی پستی افکند تخت از دور دگر [illegible] میوه باغ خجندی بکمال
لیک باد اجل آن میوه پاک ریخت در خطه تبریز بخاک آن دو طوطی که بنوخیزی شان بود در منبع شکر ریزی شان
عاقبت سخن افلاک شدند خاموشان قفس خاک شدند کام بکشا که شکر خای رفتند یک بیک در حرف [illegible] رفتند
شد و برگرد چو بدخواهی گشت زین همه حرف که فرصت بگذشت نیست گر باغ سخن را [illegible] که نه با داغ پشیمانی رفت

جو سنایی شد اقلیم سخن

حکایت حکیم سنائی که در وقت [illegible]

راقم نسخه تعلیم سخن

خواست کردون [illegible]

این بیت میخواند باز گشتم از سخن [illegible]

رقم هستیش از نسخه خاک

بر سر بستر [illegible] افکندش همچو سایه بزمین افکندش [illegible] داشت [illegible] با خرد سخنی [illegible]
همدمی بر دهنش گوش نهاد بحدیثش نظر [illegible] کشاد آنچه از عالم دل گفتن داشت بیتکی بود که مضمون آن داشت
که بر اطوار سخن بگذشتم لیک خالی ز همه برگشتم [illegible] بجز از حرف ندامت [illegible]
[illegible] سخن از معنی و معنی ز سخن سخن آنجا که شود دام بلای صید معنی نشود کام کشای
معنی آنجا که کشد دامن باز گفت وگو را نرسد دست نیاز سخن آنجا که شود تنگ مجال مرغ معنی نگشاید پر و بال
معنی آنجا که خندهای بلند از عبارت نتوان ساخت کمند پایه قدر سخن چون آن نیست وای جنسی که سخن را این است
لب فرو بند که خاموشی به دل تهی کن که فراموشی به

مناجات در اشغال

دل تهی کن که فراموشی به

ای رهایی همه بیهوشی

از خود مطالعه کنندگان

مهر بر لب نه سر خاموشی

بهوای تو سخن گوشی ما بتمنای تو خاموشی ما گر تو در حرف نهی لطف سکوف بچه از حرف شود چشمه حروف
ورد ما آفاق زنی حلقه بیم قاف تا قاف شود حلقه میم بعد تست اصل همه نیکیها قرب تو مایه یکرنگیها
دل جایی که بود تنگ از تو عندلیبیست خوش آهنگ از تو بال و پرواز شاه زنگی ده نکهتش از گل یکرنگی ده
دور از دار فنا دلق او را برهان از خود و از خلق او را عیشش از بی‌سر و سامان زمان وز کان منزلش باز رهان
تا ز عیب خود [illegible]

عقد [illegible] والنامی [illegible]

زنهار [illegible] کنف فضل توشان

ای مرا اول تماشدگان

مناجات در اشغال از وصیت

مونس وحدت یکتاشدگان

سایه صحبت تو تنهایی

فرزند بصحبت نفس خود

سایه وحدت تو یکتایی

فرخ آنکس که بتنهایی ساخت رخش در عالم یکتایی تاخت دیده را کحل شهود تو کشید جو ترا دید دگر هیچ ندید
جز تو مقصود نداند کس را بلکه موجود نخواند کس را گر بخواهد ز درت خواهد و بس ور بکاهد ز غمت کاهد و بس
از وصال تو بود ملتمس او وز فراق تو سزد نالش او حال جاییت نکو معلوست زانچه شد کشته بجب محروست
بگشا چشم عنایت سویش وز همه خلق بگردان رویش تا بمحرومی خود بر دارد نصیحت کری خود ساز دهد

جای این پرده سرایی تا چند

عقد سی و نهم در نصیحت نفس خود

چون جرس هرزه درایی تا چند

چند بیهوده کنی خوش نفسی

که از همه گوش‌دارتر است و بنصیحت سزاوارتر

هیچ بگرفت دلت زین جرسی

ساز [illegible] چه افغانت این تار رگت چه دستانت این ناله عمر بتو تیغ رسید نظم احوال بتقطیع رسید
تنگ شد قافیه عمر شریف دم بدم می شودش مرگ ردیف سر جیبی همه شب قافیه جوی نکت از مغنی باریک سوی
گر شوی سوی مقاصد قاصد باشی از ابتصاید صاید مدح ارباب مناصب گویی فتح ابواب مطالب جویی
که پی ساده دلی سازی جای بر سر لوح بیان حرف هجای که کنی میل غزل پردازی عشق با طرفه غزالان بازی
که پی مثنوی آری زیور بر یکی وزن هزاران گوهر که ز ترجیع شوی بند کشای عقل و دین را کنی بند بپای
گاهی از بهر دل غمخواره سازی از نظم و رباعی چاره گاهی با همدمی از طبع بلند قطعه قطعه ز جواهر پیوند
که بیک بیت ز هم فرد شوی مرهم سینه پر درد شوی که کنی کم بمعما نامی خواهی از کم شده نامی کامی
گاهی از مرثیه ماتم داری وز مژه خون دمادم باری که فلان میر و فلان شاه برد ملک و میراث به بدخواه سپرد
به که داری جو تهانت نکر ماتم خویشتن از مرگ دگران بین که جو سهم اجل راتو سی گرد گردون زپی فردوسی
باد لشق شده چون خامه مانده سرزنش نامه خویش ناظم گنجه نظامی که برنج عدد گنج رسانید به پنج
روز آخر که ازین مجلس رفت کنجها داد ز کف مفلس رفت گرچه می‌رفت سحر افشانی بر فلک دبدبه سلطانی
گشت پامال حوادث دیتش بی صدا شد چو دهل دبدبه‌اش انوری کو و دل انور او حکمت شعر خرد پرور او
کو ظهیر آنکه چو خضر آب حیات کلک او داشت روان در ظلمات هر کجا بی که صفاهانی داشت که بکف تیغ سخن رانی داشت

فیض نوات جو پایان رسد کبریا نشناسایی تو کی رسد در خم این دایره مهراوج ضد متبین نشود جز بضد
از عدم انوار قدم باز گیر وز رقم لوح قلم باز گیر سبحه بکش از کف روحانیان رخنه فکن در صف نورانیان
از سر کرسی بفکن عرش را خوان پی کرسی فکنش فرش را پایه کرسی بزمین بر فرو کوبش [illegible] برو
زلزله در گنبد اخضر فکن یک دو سه قارو ره بهم در شکن مشعله بگشا ز میان فلک [illegible] زکان فلک
باز گشا عقد ثریا ز هم ساز جدا پیکر جوزا ز هم گاو چرا خورده این مرغزار شیر جهان خوار فنا را سپار
قطع کن از داس اجل خوشه‌اش ساز پی راه فنا توشه‌اش باغ عناصر که زمینش خوشست آب گوارنده هوا دلکش است
[illegible] گلی رسته در و آتشین غنچه آن گلشن چرخ برین بار برین باغ ز انجم نگر در هم و برهم شکنش شاخ و برگ
خاصترین میوه آن کاینست لذتش از چاشنی محویت پخته و خامش همه بر خاک ریز بر سرش از باد اجل خاک بیز
تا همه دانند که صانع توی مبدع این جمله بدایع توی هستی و پایندگی از تست و بس مردگی و زندگی از تست و بس
چو تو کنی نیت ملک قدم کز لمن الملک فرازد علم جامی اگر نیست ز بخت نژند چون علم خسرویش سربلند

از علم فقر بلندیش ده

مناجات چهارم در التجا و اعتصام به ذوالجلال والاکرام

زیر علم سایه بسندیش ده

ای ز کرم چاره گر کارها

و طلب توفیق در حصول این مقصد و مرام

مرهم راحت نه آزارها

روشنی دیده بینندگان پرده کش پرده نشینندگان عقده کشاینده هر مشکلی قبله نماینده هر مقبلی
توشه ده گوشه نشینان پاک خوشه ده دانه فشانان خاک بازوی تایید هنرپیشگان قبله توحید یک اندیشگان
شانه زن زلف عروس بهار مرسله بند گلوی شاخسار از نم لطف که هوا ریخته عقد در از گوش گل آویخته
در دل محروم ز جانت چراغ سینه محروم ز داغ تو داغ طاعت تو نغزترین پیشه فکرت تو مغز هر اندیشه
پای طلب راه گذار از تو یافت دست توان قوت کار از تو یافت بلکه توی کارگر راستین دست همه دست ترا آستین
تا نکنی تو نتوانیم ما گر نه‌ای تو چه تستانیم ما نیست درین کارگه گیر و دار جز تو کسی کاید ازو هیچ کار
روی عبادت بتو آریم و بس چشم عنایت ز تو داریم و بس در کف ما مشعل توفیق نه ره به نهان خانه تحقیق نه
اهل دل از نظم چو محفل نهند باده ز راز قدح دل دهند رشحی ازان باده بجامی رسان رونق نظمش به نظامی رسان
پست چو خاکست جرعه از تو نشد جرعه‌ای از ساغر خسرو نشد قافیه آنجا که نظامی نواست به گذر قافیه جامی سراست

برهر خسرو که هند افسرست / از کف درویش گلی درخورست
این نفس از نعمت دون همت / وین هوس از طبع زبون همت
ورنه ازانجا که گهرهای تست / کی بودم رشتهٔ امید سست
حمد چو نظامی و خسرو هزار / شایدم از جام سخن جرعه خوار
برهمه در شعر بلندیم بخش / مرتبهٔ شرع بسندیم بخش
پایهٔ نظم از همه بگذران / خاصه نعت سر پیغمبران

نعت اول مبنی از تقدم حسی بر همه حقایق امکانی بحسب مرتبهٔ وجود روحانی صلی الله علیه و سلم

اختر برج شرف کاینات / گوهر درج صدف کاینات
جنبش اول ز محیط قدم / سلسله جنبان وجود از عدم
کلک عنایت چو رقم ساز کرد / از همه پیش این رقم آغاز کرد
مطلع دیباچه این ابجدست / بیشترین حرف که در احمدست
نقطهٔ وحدت چو قد افراخته / از پی احمد الفی ساخته
کرده چو قطر آن الف مستقیم / دایرهٔ غیب نبوت دو نیم
نمی از آن قوس جهان قدم / قوس دگر ممکن رود از علم
بر هدف انداخته از دست پاک / زین دو کمان تیر ز شستی پاک
صدرنشین اوست درین پیشگاه / کنت نبیاً بود او را گواه
بود ز رخ شمع نبوت فروز / آب ندیده گل آدم هنوز
رفت ازو منبر افلاک را / رونق ازو خطبهٔ لولاک را
جزبی آن شاه رسالت مآب / چرخ نزد خیمهٔ زرین طناب
جزبی آن شمع هدایت پناه / ماه نشد قبهٔ این بارگاه
تا نه فروغ از رخش اندوختند / مشعلهٔ مهر منیرو ختند
تا نه نظر بر قدش انداختند / قایمهٔ عرش نیفراختند
خندهٔ او جان بجهان در دمید / منصب احیا بمسیحا رسید
برق وی از وادی موسی بجست / لمعهٔ نور آمد ازانش بدست
قامت طوبی ز قدش سایه است / سدره ز کاخ شرفش پایه است
رشحهٔ جام کرمش سلسبیل / مرغ هوای حرمش جبرئیل
نور مبین ناصیهٔ پاک او / حبل متین حلقهٔ فتراک او
تا زندش در خم فتراک دست / عرش برین بر سر کرسی نشست
او چو خور و صبح ویش آفتاب / صبح ز خورشید بود نوریاب
گر نه فروغ از رخش تافتی / صبح وی این نور کجا یافتی
مست درین دایره رسم درست / تابش مهر از پس صبح از نخست
نور فشان اوست چه صبح و چه شب / منبع انوار همین اوست و بس

نعت دوم در صفت معراج که از آسمان رسالت در پایه است بس بلند و ز آفتاب جلالت ... که سایهٔ لیست ارجمند

جامی از آلایش خود دور باش / ذره صفت غرقهٔ این نور باش
یکشبی از صبح دل‌افروزتر / وز شب و روز همه فیروزتر
طرهٔ آن نافهٔ دولت گشای / غرهٔ آن نور سعادت فزای
بارقهٔ لطف دُر افشان درو / ابر عنایت گهر افشان درو
خواجه که آمد دو جهان بنده‌اش / گرد ره دولت پاینده‌اش
عشق رگ جانش کشیدن گرفت / دل پی جانانش طپیدن گرفت
بر مژه از اشک ره خواب زد / راه طلب را ز سرشک آب زد

جون

چون نم آن ابر کرامت نثار / بازنشانده از ره مقصد غبار
قاصدی از کشور نورانیان / پاک ز آلایش ظلمانیان
آمد و آورد براقی چو برق / پیکری از نور قدم تا بفرق
اوج سپهر همچو شهاب شبی / چرخ پیما همچو قمر کبی
رفتن او جستن تیر از کمان / جستن او جست طی مکان
جنبش زفته نظر از گام او / بود بهم جنبش و آرام او
گفت که ای ساقی ابرار خیز / جرعه برین گنبد دوار ریز
ساخته عرش برین فرش را / فرش قدم کن چو زمین عرش را
راه رو راست رو ما غوی / رهبر روشن نظر ما طغی
خلعت اسرا برانداز جست / جامهٔ شب رفتن ازو ساخت
پای در آورد به پشت براق / خواند بر آفاق که یا فراق
یافت ز بیت الحرم آواز کام / زد بطواف حرم قدس گام
بود از آن گام نهادن عیان / در حرم قدس ستادن عیان
باز از آنجا که عزم چست / روی سفر کرد بقصر نخست
شد بهر خانه ماه آفتاب / تافت بیک حلقه زدن فتح باب
رفت در آن خانه بصد عز و ناز / خانه نشینان بهزاران نیاز
سجده کنان بوسه بپایش زدند / طبل دعا گوش ثنایش زدند
کای بدرت ملک و ملک ملتجی / جئت الینا و النعم المجی
آمدی و آمدنت بس خوش است / دیدن روی تو عجب دلکش است
خاک رهت بر سر ما تاج باد / هر شب عمرت شب معراج باد
خانه بخانه بهمین رسم و راه / سایهٔ طوبی شده شش از مکان
بازبرافراخت از آنجا لوا / رو بسراپردهٔ ثم استوا
همنفسش روح نفس گو ز نوت / زو شرف همنفسی گشت فوت
پای از آن پایه فراتر نهاد / عرش بزیر قدمش سر نهاد
خرقهٔ تن را ز تن جان فکند / بر کتفش خلعت احسان فکند
آنکه ازین خرقه مجرد شده / جاذبهٔ شوق یکی صد شده
خیمه بیرون زد ز حدود جهات / پردهٔ او شد تتق نور ذات
ترک هستی ازو دور گشت / پردگی پردهٔ آن نور گشت
کیست کزان پاچه شود پرده ساز / زمزمه گوید از آن پرده باز
مست ز بر ده بدر این گفت و گوی / به که شود مختصر این گفت و گوی
خواجه در آن پرده بدید آنچه دید / و آنچه نیاید بزبان هم شنید
یافت اجازت که ز اقلیم راز / راحله راند بحریم مجاز
گرد گذر بر صف افلاکیان / شد ز تواضع شرف خاکیان
آمده بر ریگ حرم بسترش / گرم هنوز از تن جان پرورش
جون طلبیدن از آن گنج پاک / بهرهٔ خود خانه خرابان خاک
در دل هر خانه خرابی که خواست / ریخت نصیبی بصوابی که خواست
بود بیک لحظه در آن نیم شب / آمدن و رفتن او ای عجب
بود بلی نور زمین و آسمان / در سفر نور نگنجد زمان
عالم از آن نور پر از تنویر / دست بزن جامی و دامانش گیر

نعت سیم مبنی از بعض معجزات که احاد عدد منتج درست و نطاق نطق از احاطهٔ آن عاجز

بو که از آنجا بضیائی رسی / راه بیابی و بجائی رسی

م

ای ز تو شق خرقهٔ ماه منیر / پیش تو مهر آمده فرمان پذیر
قصر نبوت بتو شد سربلند / کسر بمقصورهٔ کسری فکند
چتر فرازندهٔ فرق سحاب / سایه نشین چتر تو آفتاب
سایهٔ نیزت بزمین هیچ کس / نور بود سایهٔ خورشید و بس
جانت ز آلایش تن پاک بود / سایه نینداخت برین خاک تود
دیده ز تو هم پس و هم پیش بین / دیده چو چشم همه عالم ز پیش
روحی و غایت نه ز تو هیچ سوی / در نظرت هست یکی پیش و پس
شمع و نور از تو رسد جمع را / پشتی و رویی نبود شمع را
سنگ سیه در کف تو سبحه بیخ / دل سیه از بود آن سبحه پیچ
بحر کرم موج زن از پشت تو / مقسم آن فرجهٔ انگشت تو
گرسنه و تشنه هزاران هزار / گشته از آن جرعه کش و لقمه خوار
نخل که بودش بزمین بیخ پای / جست بفرمودهٔ امرت ز جای
گرد بهر سو که تو خواندی خرام / ساخت بهر جا که تو گفتی مقام
بر در غاری که گذار تو بود / وز طلب خصم حصار تو بود
پرده چرا یافت یکی جانور / بیضه برای چه نهاد آن دگر
تا نرسد رخنه ز اهل خلاف / آمدت این بیضه گه درع مصاف
یطعمنی طعم و یسقینی آب / اینت گوارنده طعام و شراب
چون لب تو طعمه ز بزغاله کرد / لقمه بزیر لب تو ناله کرد
گفت که آلوده بزهرم مخور / گرچه برد تلخی زهر این شکر
قبضهٔ ریگی که فشاندی ز کف / شد بصری بصرانش هدف
سر بصفت نور بصر را کحیل / بود که شد در نظر خصم میل
جای اعاجم که نوا ساز تست / بسته لب از نکتهٔ اعجاز تست
گرچه گهربار چو تیغ آمدت / بلکه گهربار چو میغ آمدت
خواست بنعت گهر تابناک / ریخت ز رویش عرق خجلت بخاک
ای بسراپردهٔ یثرب بخواب / خیز که شد مشرق و مغرب خراب

نعت چهارم در اقتباس فیض والتماس حضور آن حضرت صلی الله علیه و سلم

رفته ز دستیم برون گنج نبرد / دستی و بنمای یکی دست برد
توبه ده از سرکشی ایام را / باز فراز آن خوشی اسلام را
مهد مسیح از فلک آور بزیر / رایت مهدی بفلک زن دلیر
کالهٔ دجال بنه بر خرش / روبه بیابان عدم ده سرش
افسر ملک از سر دونان کشش / دامن دولت ز زبونان کشش
باز بپا کن ازین بارگاه / داد ستمکش ز ستمگیش خواه
خانهٔ مفتی که چو الخشت آز / شد ز پی لقمه ربایی دراز
دست سیاست بکش و بشکنش / بیخ نی اندرین ناخن کنش
واعظ پر گو که به بیت بلند / پایهٔ خود کرده ز منبر بلند
چون به بزرگی بترش سخن / منبر او بر سر او خورد کن
صومعه را قاعدهٔ تازه نه / رخت خرابات بدروازه نه
بدعتیان را ره سنت نمای / غولتیان را در عزلت گشای
خرقهٔ زراق بصد پاره کن / جان فرو مُرده ز تن آواره کن
شعله فکن خرمن ابلیس را / مهره شکن سبحهٔ تلبیس را
گنج تو در خاک نهان مانده / نور تو غایب ز جهان مانده

پرتو روی تو گست آفتاب / بود ازو کشور دین پر ز تاب
برق فراقت چو جهان سوز شد / مشعله یاران شب افروز شد
مشعل شان چرخ چو بی نور کرد / صبح همه را شب دیجور کرد
ظلمت بدعت همه عالم گرفت / ملک جهان جامهٔ ماتم گرفت
کاش فتد زاوج عروجت رجوع / باز کند نور جمالت طلوع
دیدهٔ عالم بتو روشن شود / گلخن گیتی ز تو گلشن شود
دولتیان از تو علم برکشند / ظلمتیان رو بعدم درکشند
جامی از آنجا که هوادار تست / روی تو نادیده گرفتار تست
گر لب جان بخشش تو فرمان دهد / بر قدمت سر نهد و جان دهد

نعت پنجم در آداب ضراعت امیدواران و طلب شفاعت گناه‌کاران

ای عربی نسبت امی لقب / بندهٔ تو هم عجم و هم عرب
رشک خور تافته از اوج ناز / مغرب تو یثرب و مشرق حجاز
گرد سرت ابطحی و یثربی / خاک درت مشرقی و مغربی
تیغ عرب زن که فصاحت تراست / صید عجم کن که ملاحت تراست
گر تعلم غالیه سا نیستی / یا بخط انگشت نما نیستی
صبح تو گو دو چراغی مدار / باغ تو گو پای کلاغی مدار
چون ز تو خوانند و نویسند هم / گر تو بخوانی ننویسی چه غم
از تو سیاه است سفیدی امید / به که سیاهی ننهی بر سفید
خواندنت این لکنت سخن رانده / دور روا از بخدا خوانده
گوش جهان گاه خدا خوان نعت / درج گهر شد ز سخن رانیت
گر شبهٔ ماند ازین درج دُر / یا شرری ماند ازین برج نور
زان نشد تهمت این درج را / زین نرسد ظلمت این برج را
لعل لبت چون شکر افشان کند / کشور جان را شکرستان کند
طوطی طبعم که ثنا خوان تست / در هوس یک شکرافشان تست
بو که کنم تازه ثنا خوانی / ای شکرستان شکرافشانیی
خوار جفا ریخت بر اهم گناه / لب بگشا عذر گناهم بخواه
تا فتد این باد زگرد رهت / بوی رهایی رسد از هر هوا
رسته ز خود بوسه بخاک رهم / رو بدر روضهٔ پاکت نهم
خاطر گویا و زبان خموش / از دل پرجوش برآرم خروش
کوئیت ای خواجه فقیریم بین / عجز و نکوبیاری و پیریم بین
شد الف قد لام ز غمهای زرف / گوش کن از حال من این یک دو حرف
آمده‌ام با همه آلایشی / منتظر بخشش و بخشایشی
دایره کش گشتم از آن گه دو دست / تا بهندم دور فلک پشت دست
کرده‌ام آن دایره حصن امان / از خطر چرخ و خطای زمان
از همه آفات نشینم سلیم / بر در بار تو چو جامی مقیم
در خم این دایرهٔ نقش بند / چند شوی بند بر نقش چند

در منقبت قطب الطرایق و غوث الخلایق خواجه بهاء الملة والدین محمد البخاری المعروف بنقش بند قدس الله تعالی سره

نقش رها کن سوی بی نقش رو / دیده بهر نقش چه داری گرو
نقش چو پرده ست و تو از پردگی / مایل پرده شده از بردگی
برفکن از پردگی این پرده را / گرم کن از وی دل افسرده را

رستن ازین پرده که بر جان تست / بی مدد پیر نه امکان تست / وان گهر پاک نه هر جا بود / معدن او خاک بخارا بود
سکه که در یثرب و بطحا زدند / نوبت آخر به بخارا زدند / از خط آن سکه نشد بهره‌مند / جز دل بی نقش شه نقشبند
خواجه که بسته ز سر بندگی / در صف صفوت کمر بندگی / تاج بها بر سر دین او نهاد / قفل هوا از در دین او گشاد
قطب یقین نقطه توحید او / خلعت دین خرقه تجرید او / بر قفا راکس ازو به نگفت / در بقا راکس ازو به نسفت
اول او آخر هر منتهی / آخر او جیب تمنا تهی / سایه او را قدم فرش سای / پایه او را به سر عرش پای
صورت او راست بمیزان شرع / جان وی و زندگی از جان شرع / حق طلبان زان نظر خاص / داده ز اندیشه باطل خلاص
هر که بدان گنج عنایت رسید / رخت بدایت به نهایت کشید / راه نمای سفر اندر وطن / خلوتی دایره انجمن
گم زده بی همدمی هوش دم / در نگذشته نظرش از قدم / بس که ز خود کرده به سرعت سفر / باز نمانده قدمش از نظر
وقت توجه شده خم چون کمان / از چله خلوتیان بر کران / بین که چه چیزی زده دو صد قافله / صید کمانی و کمان بی چله
چون تو نشانها به عیان آمده / محو نشانهاش نشان آمده / یافته در طی مناجات خویش / بی صفتی را صفت ذات خویش
سلسله نسبت پیران او / عروه وثقی ایران او / افکنده آوازه آن سلسله / در صف شیران جهان زلزله
سلسله که نامش بحقارت برد / نام خود از لوح بصارت برد / دیده خفاش بود در روز کور / ورنه ز خورشید نبود دور نور
طایر روحش که ازین کهنه دام / **در دعای دولتخواهی جناب ارشاد پناهی خواجه** / سدره نشیمن شده طوبی مقام
باد به فرخنده مقر مستقر / **ناصر الدین عبیدالله ادام الله تعالی ظلال ارشاده علی مفارق الطالبین الی یوم الدین** / عند ملیک صمد مقتدر
زد بجهان نوبت شاهنشهی / کوکبه فقر عبید اللهی / آنکه ز حریت فقر آگهست / خواجه احرار عبید اللهست
روی زمین گشت ز سرو ی بپاست / در نظرش چون روی یک تخت / یک روی ناخن که بدست اندرش / کی بره فقر تحت آیدش
لجه بحر احدیت دلش / صورت کثرت صدف ساحلش / باشد از آن لجه تا قعر آب / قبه نه توی فلک یک حباب
داد چو بر کلک گهر ریز را / شست ستم نامه چنگیز را / خامه او کرده ز نسخ رقاع / محو خط نامه ظلم از بقاع
رقعه او بوده به هر سو روان / بقعه او ثانی خیر البلاد / تاج وران حلقه بگوش درش / یافته فر از رخ فرخ فرش
از لب شیرین چو شکر ریخته / قوت روان با شکر آمیخته / گشته ملایک شکرستان او / راتبه خوار از شکرستان او
حلقه اصحاب که گرد وی اند / بهره ور از وارد و وارد وی اند / دایره جمع سرانیت آن / مرکز آن نقطه جمعیت آن

هست بدان کعبه صدق آب / **در فضیلت مطلق سخن که در فضیلت وی مطلق سخن نیست** / نسبت شان سلسله زر ناب
تا ابد آن سلسله نگسسته باد / گردن ایام بدان بسته باد
بیشترین نفحه باغ سخن / هست نسیم چمن آرای کن / صبحدم انجم چو بر خواست / خشک و تری ازین چمن آراست
زان نفس اول قلم برزده / سرزنستان عدم برزده / گرچه قلم داد سخن داده است / بی سخن او هم ز سخن زاده است
چون سخن زاد سخن در گرفت / پرده ازین راز کهن بر گرفت / هست سخن پرده کشی رازها / زنده کن مرده آوازها
نغمه خنیاگر دستان گرای / مرده بود بی سخن جان فزای / چون به سخن یار شود ساز او / جان بگریزد ز دم آواز او
هر که نفس را کند اثبات جان / جز به سخن خوش نبود جان آن / گرچه سخن هست گره با باد / در گرهش بین که گهر صد گشاد
هر گره از وی گهری بلکه به / بسته در آن گوهر دیگر گره / حرفی اگر زیر شود یا زبر / نیست گره پیش خرد جز گهر
نیست سخن بسته ای حرف و صوت / مرغ سخن راست نوای شگرف / هر چه نقد هر از آن در است / معنی نو گردد ازان حاصلت
پیش سخن دان او همه / جان سخن را چو تن است او همه / لاجرم آنان که ز کار آگهند / گفته جان را کلمات اللهند
زانکه بیان منهی غیب از درون / میدهد اسرار نهانی برون / مطرب خوش لهجه بیان در نواست / گنبد فیروزه ازان پر صداست
خیز و بگلزار درون آگهی / نرگس بینا بگشا اندکی / از پی گوشی که کند فهم راز / بین دهن گل چو لب غنچه باز
سوسن آزاد زبان در زبان / مرغ سحر خیز فغان در فغان / کاشف اسرار معانی همه / عرضه ده گنج نهانی همه
این همه خود هست ولی آزاده / کس نزده پیش در مجمله / کشف حقایق به زبان دوست / حل دقایق ز بیان ویست
چنگ سخن گرچه بسی ساز یافت / از دم او نغمه اعجاز یافت / در سخن را چو نمودم عیار / از سخن ار چه کشم بار عار
چون فلک از رانک ترازو نهی / زر تو و مهر یک سو نهی / پله دیگر صدف در کنی / وز سخن نحو درش پر کنی
زر سبک پایه شود چرخ سای / در گرانمایه نجنبد ز جای / جای اگر هست ترا گوهری / پای نشد آمدنش از سر دری
ای پر آوازه گوی سخن / **در فضیلت کلام موزون که هر نوع از آن بحریست مشحون بلآلی مکنون و هوا مصر گونا گون** / شاهد جانهاست عروس سخن
طرفه عروسی که ز زیور تهی / آید ازو دلبری و دلدهی
چون نکند زیور شود آراسته / طعنه زند بر مه ناکاسته / چون گهر نظم حمایل کند / غارت صد قافله دل کند
چون کند از قافیه خلخال پای / پای خردمند بلغزد ز جای / چون زده مصراع کند ابروان / رخنه شود قبله پیر و جوان

معنی رنگین که کشد غازه اش / تیغ شود دل ز گل تازه اش / من که ز سرش بدو نی راه / عمر تلف کرده این شاه دم
عقد حمایل که بر جلوه داد / عقده صبر از دل و جانم گشاد / دل که گرانمایه ز اقبال اوست / طوق کش حلقه خلخال اوست
ابروی او گرچه نه پیوسته است / راه خلاصی ز خمش بسته است / ماشطه کارایشش آغاز کرد / غازه ز خون جگرم ساز کرد
روز و شب آواره کوی ویم / شام و سحر در تک و پوی ویم / شب که مرا دل سوی او ره برد / کرسی ام از زانو و پای از خرد
از مدد همت والای خویش / بر سر کرسی چو نهم پای خویش / باز کشم پای ز دامان فرش / سر بر آرم اگر ز بالای عرش
جانب جسم از تن جان بر کشم / خانه انبیان جهان بر کشم / بلکه ز جان نیز مجرد شوم / جرعه کش باده سرمد شوم
باده ز جام جبروتم دهند / نقل ز خوان ملکوتم دهند / ساقی سلسال دم سلسبیل / مطرب هم آواز پر جبرئیل
ساقی و مطرب بهم آمیخته / نقل معانی بمجا ریخته / بهره چو برگیرم ازان بزمگاه / از پی رجعت کنم آهنگ راه
هرچه بدستم ازان خوانگاه / زله کنم بهر حریفان خاک / بر طبق نظم نهم ادب / بر نمط دلکش و طرز عجب
پرده ز تشبیه و مجاز افکنم / تحفه ره مجلس از آن کنم / جامی اگر اهل دلی گوش کن / سامعه را بهره آن هوش کن
سوش بدین تحفه غیبی سپار / **در تنبیه سخن وران هنر پرور بر انچه در باب** / تا خرد نام نهد هوشیار
قافیه سنجان که دل زنند / **شعرات نامقبول الطبایع و مطبوع استماع افتد** / در برخ تیره دلان گل زنند
روی چو در قافیه سنجی کنند / بیت بنا در سپنجی کنند / تن بگدازند و همه جان شوند / گوهر بزند و سوی کان شوند
جان کنی و کان کنی آیین شان / صیرفی چرخ گهر چین شان / ای که درین کار جگر خورده / گوهر رنگین بکف آورده
گوهر آن کان همه یکرنگ نیست / لولو عمان همه هم سنگ نیست / گوهر و لعل از دل کان مطلب / هر چه بیابی به ازان مطلب
هر که به خس کرد قناعت خس است / به طلبی کن که به از به بس است / تا شده از خوی بد دل تهی / کی رسد از نظم تو بوی بهی
هرچه بدل هست ز پاکی و پلید / در سخن آید اثر آن پدید / چشمه چو بندد دهن جوی تنگ / آب دوان گیرد ازان بوی و رنگ
چون گره نافه گشاید نسیم / غالیه بر کرد د و عنبر شمیم / نظم که نسبت به گهر باشدش / به که گهر باشد اگر باشدش
لفظ جهان گشته و معنی غریب / لیک نه بیگانه ز فهم لبیب / قافیه کم یاب چو دیبای چین / وزن سبک سنگ چو مار معین
گاه رقم کلک تکلف برد / بی تکلف دانش تصلف برد / یافته از صنعت و دقت جمال / لیک نه بیرون ز حد اعتدال
شاهد پرورده بصد غنج و ناز / حسن مشاطه ندارد نیاز / بر رخش از غالیه شکافی / خوب بود خال ولی یک دو جای

خال که از قاعده افزون فتد / بر رخ معشوق نه موزون فتد / خال چنان کش بنا پس گشید / روی سفیدش بسیاهی کشید
این همه گفتم ولی زین شمار / چاشنی عشق بود اصل کار / عشق که بر رقص فلک از شور اوست / خوان سخن را نمک از شور اوست
جامی اگر در سر این سر رفت / **در کنون بعض از صفت دل و در بیان آنکه** / خوان سخن گر نه نمی دور نیست
مرده گرم به که کجا خواهند / **دل در پهلوی صاحب دل دل شود** / تا نه ز آغاز نمکدان نهند
گلبن جان زانکه گل کاشتند / آرزوی غنچه دل داشتند / چون گل آن گلبن تر بر کشید / غنچه انور سته دل بر دمید
درج در آن غنچه جواهر نگل / هر چه در آفاق چه جزو و چه کل / حسن نشان آیت تفصیل او / کون و مکان دفتر تفصیل او
چرخ فلک وانچه بود در خورش / وانچه خرد نام نهد عالمش / در صفت دایره دل گمست / وان همه چون قطره و دل قلزمست
آنکه خدای همه گنجد درو / این همه بیداست چه گنجد درو / این که بس است ده تن پرور دست / دست خوش زندگی دم دیکست
مظهر اسرار اله آمده دل / مطرح انوار دل آمد نه دل / دل اگر این مهره بود در کلست / ورق بدین مهره ز خرمن فلک
لاف خردمندی ازین مهره چند / خرم ازین مهره بود بهره‌مند / هر که برین مهره چو خود دل نهاد / در گرانمایه بحر مهره داد
تا نکنی روی به هر یا دلی / نبودت از گوهر دل حاصلی / تا ز نی خیمه به پهلوی پیر / همچو دل از دل نشوی بهره گیر
همت دلت بیضه و مرغی نکو / بی اثر جنبش و پرش درو / تا که بجنبش رسد آنگه بپرش / زیر پر پیر دهش پرورش
پیر که باشد شه کون و مکان / خواجه دادوستد کن فکان / تخت نشانی ز سر افکنده گاه / تاج سرش خاک در بندگی
تن شده چون موی ز رنج امید / موشده از ظلمت هستی سفید / چو مه نو لنگ بجهد تمام / پشت دو تا کرده بخدمت قیام
جیب دلش مشرق انوار غیب / نور بکف کرده چو موسی ز جیب / زندگی دل چو مسیح از دمش / سبز قبا آن چو خضر از قدمش
طلعت او نور سعادت فشان / خلعت او دامن دولت کشان / علم یقین پرده ده چرخش علم / گشت وی از عین یقین دیده نم
سینه پاکیزه اش از کبر و کین / حقه پر گوهر حق الیقین / صحبتش اکسیر مس هر وجود / همتش ایثار کن بحر وجود
جامی اگر نقد تنت بایدت / جدی و جهدی به ازین بایدت / پا بکش از هرچه بود زان گذر / دامن اقبال چنین پیر گیر
دوش که چون نور رتق در گان / **صحبت اول با پیر روشن ضمیر در تاریکی شب** / روز شد اندر تتق شب نهان
پرده شب روی زمین را نهفت / **ظن و تخمین و رسیدن به مرید بواسطه وی به دولت علم الیقین** / ظلمت شب روی زمین را گرفت
برق هدایت ز سحاب کرم / شعله برافراخت علم بر علم / چشم گشادند بهم روشنان / روشنیا از همه جسم زنان
طلسات زا

تفصیل

کاشب ازانجا که طلبکار توست — ای شب خفتن شب بیدار توست
جشم من از جشم کشان باز شد — دولت بیداریم آغاز شد
روشنی در دل تنگم فتاد — تیرگی غفلتم آمد بباد
آه تهف زدم تاب زد — اشک تاسف علم آب زد
سر ز گریبان دعا بر زدم — دست بدامان دعا در زدم
بهر دعا از کرم شت من — بند گشا گشت سر انگشت من
دست طلب بر فلک افراختم — تیر دعا بر هدف انداختم
گفتم کای قبلهٔ آزادگان — راهنمای ز ره افتادگان
صنع تو اکسیر بهر جا کسی — فضل تو سرمایهٔ هر مفلسی
همت دون رونق دینم ببرد — ظلمت شک نور یقینم ببرد
پیش رهم رهبر دینی فرست — بهر شبم شمع یقینی فرست
لب ز دعا بر نگشته هنوز — وقت تضرع نگذشته هنوز
ناگهم از دور چراغی نمود — در دل من نور فراغی فزود
جون علم نور گریبان شکافت — طلعت خضرش ز گریبان بتافت
پیشتر آمد علم نور گشت — زنگ زدای شب دیجور گشت
خضر چگویم که جو خضر هزار — بود ز سر چشمهٔ دل جرعه خوار
آب خضر آتش سوداش داشت — جشم من القصه جو بر روی فتاد
جشم من القصه جو بر روی فتاد — شعله درین خشک شده نی فتاد
نور یقینم ز درون بر فروخت — خار و خس و هیمه و کار آن بسوخت
زود بجستم جو سفالی ز جای — همجو سفالش فتادم بپای
روی جو نعلین بپا سودمش — پای ز سر بوسه بپا سودمش
دست کرم کرد بفرقم دراز — کای سر تو خاک بر راه نیاز
روی بمن کن که حبیب توام — نبض بمن ده که طبیب توام
وه که بدین مرحله ام داده اند — خاص برای تو فرستاده اند
باز نما علت بیماریت — شرح ده اسباب گرفتاریت
گفتمش ای خضر مسیحا نفس — خضر و مسیحا توئی امروز و بس
از قدمت سبزهٔ عیشم دمید — وز نفست ذوق حیاتم رسید
عین شفا شد ز تو بیماریم — به ز صد اطلاق گرفتاریم
صحبت من دولت بیدار تست — شربت من لذت گفتار تست
روی تو شد حجت ایمان من — نور یقین زد علم از جان من
آنچه رسید از تو بجان یتیم — باشد ازان رحمت دریای عظیم
وانچه شدم از تو بآن آشنا — منتج آن نیست دلیل و قیاس
بر من ازین پس غم و باری نماند — بر رخ مقصود غباری نماند
لیک ازین بیم زیاده قسم — گر تو جدا داکه جدا او فتم
اختر بختم متواری شود — صبح یقینم شب تاری شود
گفت که جای مشو اندیشناک — جون شدت آینهٔ اندیشه پاک
باش همیشه ز ره دل بمن — آینه دار متقابل بمن
تا ز فروغی که ز من بر تو تافت — دانش تو دیده شود دیده یافت
یافته از نور تو ماند تمام — جمله یکی یابی و بس والسلام
صبح که بر حاشیهٔ این جمن — زد علم نور فشان بر تن

صحبت دوم با پیر صاحب تمکین و روشن شدن چشم و دیده بنور حسن العشق

ریخت ازین گلشن فیروزه فام — شاخ شکوفه ورق خام خام
باد سحر خیز گل افشان رسید — رخت سلوکم بگلستان کشید
جلوه گهی یافتم آراسته — سوی سبو جلوه گران خواسته
بلکه یکی صومعه وبسته صف — اهل صفا کرده روی از هر طرف
سبزه مصلا ز کیا ساخته — کرده بگرد چمن انداخته
سبز لباسان بخشوع تمام — کرده ببالای مصلا قیام
مرغ چمن زمزمه ساز همه — کرده ادا ورد نماز همه
جسته چنار اشرف اوقات را — دست برآورده مناجات را
او بمناجات جو تلقین شده — بیشتر یاسمن آمین شده
گل که بتجرید بود رهنمون — نقد خود آورده ز خرقه برون
غنچه بتعلیم طریق ادب — از سخن و خنده فرو بسته لب
کرده بنفشه جو مراقب نشست — با قد خم داده سر افکنده پست
نرگس آنگه که همه دیده بود — گفت جو دید آنچه پسندیده بود
دیده جهان بین شده جز دیده بست — کور بود هر که نه بینا بدوست
کحل لاله شده سرمه سا — میل ز مرد هر دون داده جا
یا بمیانش الفی کرده راه — گشته پی نفی سوی لا اله
بلبل و قمری زده راه سماع — مستمعان گرده بوجد اجتماع
بر دف گل برگ جنان جلاجل زده — شاخ ز رقت متمایل شده
من که جنین وقت برازنده یافت — جان و دلی شاد بارشاد یافت
آتش شوقش ز درون شعله زد — برد ز من صبر و سکون سعله زد
گرد جمن طوف کنان می شدم — جابجا در ان نعره زنان می شدم
روی بمن داد آدمی با جمال — هست نه و نیست بنجو خیال
جشم گشادم بتامل گریست — وا مدنش سوی جمن بهر جیست
در دلم افتاد که پیری منست — صیقل مرآت ضمیر منست
پرده دوری جو شد از بیش دور — دیدمش ان موج جنان بحر نور
بیش دویدم که سلام علیک — روحی و نفسی و فؤادی لدیک
گفت جوابی که جو آب حیوة — داد ز اندیشهٔ امرم نجاة
از لمعات رخ نور جبین — جشم مرا ساخت جو دل تیزبین
شد بمد نور نظر نور دل — گشت بصیرت به بصر متصل
آنچه دل از بینش بدانسته بود — بینش بصر جمله هویدا نمود
دید که عالم ز سمک تا سماک — نیست بجز واجب ممکن ما
هستی واجب یکی آمد بذات — هست تعدد ز شیون صفات
کثرت که صورت ز صفات است و بس — اصل همه وحدت ذاتست و بس
بحر یکی موج هزاران هزار — روی یکی آینها بی شمار
دیده جو شد بهره ور این اسرار — گفتمش ای خواجهٔ روشن ضمیر
دیده ز یمن نظرت یافتم — وز همه با یمن تربیت یافتم
آنچه مرا از ابر نوالت رسید — سیل ز باران بهاری ندید
وانچه ز مهرت بدل و دیده تافت — ذره ز خورشید در افلاک یافت
وصل تو نی حوصلهٔ جون منست — منقبت جان نه حد هر تنست
گفت که جای تو کجای هنوز — باش که تا صبح بر آید بروز
راه سلوک تو بپایان رسید — دانش و دیدهٔ تو بوجدان رسید
فارغ ازین جشم و دل او جان شوی — هر جه بدیدی بیقین آن شوی

جاشت که خورشید علم بر فراشت — ظلمت سایه بزمین کم گذاشت
هر علم از سایه فزاید پناه — جز علم خور که بود دلیل گاه

صحبت سیم با پیر همت بلند و با فیض و بلند گوهر شدن و از حضرت حق الیقین

خنجر زرین جو کشید از شکوه — سایه شد از دشت گریزان بکوه
جهره جو افروخت ز تیغ شفق — زیب دگر یافت افق تا افق
سایهٔ ظلمت ز میان دور شد — ظلمت سایه همگی نور شد
من بجنین وقت باد خویش — تیره جو سایه پس دیوار خویش
تنگ شده بر دل من شهر و کوی — طوف کنان تا فتم از شهر روی
پای نهادم بتماشا و گشت — رخت کشیدم سوی صحرا و دشت
عاقبتم گشت بدشتی کشید — کش نه کران بود نه پایان پدید
بادیهٔ پهن جو صحن امل — دور جو از دیدهٔ غافل اجل
بس که سرافراخته زو گرد باد — خیمهٔ گردون شده دائم اتحاد
صد کله گورش ز نعلش و بسیار — صد ره اهوش بهر مرغزار
هر که از آسیب شکار افکنان — اهو و گورش نشده تنگ زبان
بهر رها بی ز رنگ تر باز — رو بهش از حیله گری بسته باز
آنچه در و خواب بر اضطرار — دیدهٔ خرگوش نبرده بخواب
کنده دو دانش همه دندان آز — از جگر خویش شده طعمه ساز
بود عجب بادیهٔ دلگشای — شوق در ان قوت پای از ماه
در هوس پیر دمی میزدم — در طلبش قدمی میزدم
سیر من آخر بمقامی رسید — کز طرفی مژدهٔ کامی رسید
در پی آن کام شدم گام زن — تا بره از جز من آرام زن
تا فلک رنگ یکی سبزه زار — گرد جو خورشید یکی جشمه سار
بر لب ان جشمه و صوب جناب پیر — نور فشان چهره جو در منیر
سبق نمودم بدعا و سلام — بیش گرفتم سبق احترام
گوش کرامت بخطابم نهاد — درج حقیقت بجوابم گشاد
لطف جوابش جو نسیم بهار — بند گشاد از دل من غنچه وار
کرد جوان بند گشایی مرا — داد ز هر بندر هائی مرا
رشتهٔ من از گره قید رست — بر کرهم گوهر اطلاق بست
قطرهٔ ناجیز به بحر ارسید — هستی خود را همگی بحر دید
در صور بحر جو موج بحار — یافت همه جلوه در اشکار خویش
جون پی گوهر سوی دریا شتافت — هیج گهر جون گهر خود نیافت
جون بتماشا سوی خود دید بست — هیج ندانست که جو بحر جیست
جای اگر زانکه ز دلها دری — تا که بدین بحر شدی آشنا
غرقه به بحر آمده غواص شد — طالب در گهر خاص شد
در دل اگر شعلهٔ حالات هست — لایق ان حسن عنایت هست
سوختهٔ شعلهٔ حالات باش — ساختهٔ شرح مقالات باش
شاهد خلوتگه غیب از نخست — بود و بی جلوه کم کرده جست
آینهٔ غیب نمایش نداشت — جلوه نمایی همه با خویش داشت
ناظر و منظور همان بود و بس — غیر وی این عرصه نپیمود کس

~~جلوه نمایی همه با خویش داشت~~
~~غیر وی این عرصه نپیمود کس~~

مقاله اول در آفرینش عالم که آیینهٔ جمال نمای اسما و صفات آفریننده است سبحانه و تعالی

جلوه یکی بود و دویی هیج نه — دعوی مائی و توئی هیج نه
بود قلم رسته ز زخم تراش — لوح هم آسوده ز زخم خراش
عرش قدم بر سر کرسی نداشت — عقل سر از دره پرسی نداشت
دایرهٔ جرخ بعهد دخل و خرج — بود بمطمورهٔ یک نقطه درج
سلک فلک ناظم انجم نبود — پشت زمین حامل مردم نبود
نطفهٔ آبا بمضیق جهات — بود مصون از رحم امهات
بود درین مهد فرو بسته دم — طفل موالید بخواب عدم
دیدهٔ آن شاهد نابوده بین — معنی معدوم جو موجود بین
گرجه همی دید در آجال ذات — حسن تماصیل شیون صفات
خواست که در آینهای دگر — بر نظر خویش شود جلوه گر
در خور هر یک ز صفات قدم — روی دگر جلوه دهد لاجرم
روضهٔ جان بخش جهان آفرید — تا بجه کون و مکان آفرید
گرد ز هر شاخ گلی برگ و بار — جلوهٔ او حسن دگر آشکار
سرو نشان از قد رعنای داد — گل خبر از طلعت زیباش داد
غنچه سخن از شکرش کرد ساز — قفل ز درج گهرش کرد باز
سبزه بگل غالیه تر سرشت — جشن گل اوصاف خط او نوشت
شد سوسن طرهٔ او باد را — بست گره طرهٔ شمشاد را
نرگس جادش بان حشم مست — زو ره مستان صبوحی برست
فاخته با طوق تمنای سرو — زد نفس شوق ز بالای سرو
بلبل نالنده بدیدار گل — پرده گشا گشت ز اسرار گل
کبک دری پای بجهار زده — زو بسر سبزه قدم بر زده
قمری بنهاد بشمشاد دل — سوخت بداغ غم او شاد دل
مرغ سحر ساخت نیاز و عتاب — در نظر نرگس بیمار خواب
حسن ز هر جا که زد القصه سر — عشق شد از جای دگر جلوه گر
حسن ز هر جهره که رخ برفروخت — عشق ازان شعله دلی را بسوخت
حسن بهر طره که آرام یافت — عشق دلی آمده در دام یافت
حسن ز هر لب که شکر خنده کرد — عشق دلی را بغمش بنده کرد
حسن جز از عشق نکرد دلبری — عشق جز ازوی نکند دلبری
قالب و جانند بهم حسن و عشق — گوهر و کانند بهم حسن و عشق
از ازل این هر دو بهم بوده اند — جز بهم این راه نپیموده اند
مستی ما هست ز پیوندشان — هست کشادی همه جو بندشان
حسن و کس از عشق گرفتاریی — جنس نفیس است و خریداری
رو نهان فارس میدان عشق — فارس سیاره شه ایوان عشق

حکایت شیخ اوحدالدین کرمانی قدس سره با بیوعی که میوهٔ دل خود را بسبوی می آموخت

بیش در پرده سرای رسید — از پس آن پرده صدائی شنید
کز سر مهر و شفقت ما دری — گفت بخورشید لقا دختری
کای بجمال از همه خوبان فزون — پای منه سر دم از ایوان برون
ترسمت از آفت دیدار تو — کم شود اندوه خریدار تو
نرخ متاعی که فراوان بود — گر همه جان بود ارزان بود
شیخ جوان زمزمه را گوش کرد — سر محبت ز دلش جوش کرد
بانگ برآورد که ای کنده پیر — از دولت این سخن موش کنده

حسن نه آنست که ماند نهان گرچه بود پرده جهان در جهان
حسن که در پردهٔ مستور نیست زخم هوس خوردهٔ منظور نیست
تا ندرد جادهٔ مستوریش جا نشود منظر منظوریش
جلوه که هر لحظه تقاضا کند بهر دلی دان که تماشا کند
تا زغم عشق چو شیدا شود کوکبهٔ حسن هویدا شود
جامی اگر زنده بُنده در صف عشاق نشسته
سره زخاک قدم عشق گیر زنده به زیر علم عشق میر

مقالهٔ دوم در بیان آفرینش آدم که آیینهٔ ذات و مظهر جمعیت اسماء آفرینندهٔ اوست سبحانه و تعالی

چشمه از ابر صفا نم شود رسته گل صنعت آدم شود
بود جهان یک به یک آینها یک سر از او همه گنجینها
بر سر هر گنج طلسم دگر نقد در و گوهر اسم دگر
لیک نشانی ز مسما نداشت مظهر جمعیت اسما نداشت
شاه ازل خواست چنان مظهری چید ز دریای قدم گوهری
ساخت دلش مظهر انوار خویش (محرم اسرار) کرد رخش مطلع انوار خویش
هرچه عیان داشت بدو خرج کرد هرچه نهان داشت درو درج کرد
شد ز ره صورت و معنی تمام مجمع بحرین حدوث و قدم
علم الاسما رقم دفترش خمر طینت صدف گوهرش
گونه گندم چو به آدم سپرد نامش از آن روی چو آدم نبرد
سایه بدوج فلک انداختش سجده گه فوج ملک ساختش
جز سر فرقت زد کان گم بود چهره بخاک ره آن پاک سود
بزم کرامت ز رخش بر فزود هر که زرخش دید بران دم نمود
چون رخش خشم همه تیز دید نیل عصا آدم بر وی کشید
باز بجانش بی دفع گزند تابش از تاب علیه فکند
تیرگی معصیتش دور شد ظلمت نیلش علم نور شد
پیر وجودش بلطافت رسید دور کالش بخلافت کشید
کشور اسمای الهی گرفت مملکت نامتناهی گرفت
پرتو آن بر زن و بر مرد تافت هر که از او هرچه طلب کرد یافت
آینه شد که برو چشم کس چون نظر انداخت خدا دید و بس
یک تن و از دل طلبی زدهان شاهد و مشهود در آن جز
ای به ره دور درشت آمده وز گهر شایست به زشت آمده
پشت وفا بر گهر او مکن دست جفا در گهر او مکن
حیف بود صورت آدم ترا معنی شیطان همه دم ترا
جهل بود جلد کتاب کریم بسته بر افسانهٔ دیو رجیم
دلق صفا در بر و زرق حیل کرده نهان دفتر زرق و حیل
گرگ دلی صورت یوسف چه صورت اگر نیست تماشا چه
اصل که معنیست چو بگذاشتی دل بسوی فرع چرا داشتی
قدرشناسی گهر خویش باش صیرفی سیم و زر خویش باش
گر زر خالص شدهٔ خوش ترا ورنه چه جارست ز آتش ترا
آتشی از سوز طلب بر فروز هر غش و غلی که بیابی بسوز
جوهر دل را ز عرض پاک کن جسم خر را ز غرض چاک کن
دامن جان گش ز آلودگی نیست در آلودگی آسودگی

بند ز تن بگسل و آزاده شو نقش دوی دور کن و ساده شو
راه مریدان ره آزادگیست شیوهٔ آینه دلان سادگیست
ساده دلی باش شنیده ذات پاک ز رنگ صور کاینات
تا چو ازین مرحله بیرون شوی همنفس شاهد موزون شوی
پیش نگاری شوی آینه نه کش نبود هیچ ز آینه به

حکایت مسافر کنعانی که برسم ارمغان آیینه آورد پیش روی یوسف علیه السلام

یوسف کنعان چو بمصر ارمید صیت وی از مصر بکنعان رسید
بود در آن کلبه یکی دوستش پر شده مغز وفا پوستش
ره بسوی مصر جمالش نهاد آینهٔ بهر وی آورد و بداد
یوسف از او کرد نهانی سوال کای شده محرم بحریم وصال
در طلبم رنج سفر بردهٔ زین سفرم تحفه چه آوردهٔ
گفت بهر سو نظر انداختم هیچ متاعی چو تو نشناختم
آینه بهر تو گرفتم بدست پاک ز هر گونه غباری که هست
تا چو بدان دیدهٔ خود وا کنی طلعت زیبات تماشا کنی
تحفه از افزون ز لقای تو گر ز وفا از جای بجای تو
نیست جهان را بصفای تو کس غافل ازین تیره دلانند و بس
جامی ازین تیره دلان پیش باش صیقلی آینهٔ خویش باش
تا چو بتابی رخ ازین تیره جا یوسف غیب تو شود رونما

مقاله سیم در بیان آنکه آدمیت آدمی نه بصورت ماء و طین است بلکه بمعنی و اسلام و دین است و اول ارکان آن سعادت اقرار است بکلمتین شهادت

ایکه در دولت دین گم زنی چند دم از نسبت آدم زنی
آدمی آنست که دینی درست محکم آن کرده یقینی درست
گر بود این پیکر گل آدمی زو در و دیوار ندارد کمی
یک فزون باشد از او در نمود مهرهٔ دیوار بسلک وجود
آدمی ار پشت بر ایام کن روی بمعماری اسلام کن
پیش شریعت رو و اسلام پنج می رسد ار کاخ حروفش بپنج
رکن نخستین که شهادت بود راه خلاف آمده عادت بود
هست دو ره هر دو بهم متصل کام زبان زین دو ره ارباب دل
آن یکی اقلیم الهی کشای شد بخدایت ره وحدت نمای
وان دگرت گنج فتوت فشان برده بد بالین نبوت کشان
ور بنهایت نگری یک رهیست عاقبت هر دو ازان الهیست
هست یکی طرفه نعایت شگرف نام طلسمش ساخته از صوت و حرف
نیست بجز شهد سعادت درو سر الف انگشت شهادت درو
دست درین شهد ز عادت مدار چون الف انگشت شهادت برآر
بو که ز منشور سعادت نویس یابی ازین شهد بلک انگبیس
خامه بهر صفحه که بنگاردش از مگس نقطه نگه داردش
یعنی ازین شهد که صافی فتاد هر مگس طبع بود دور باد
لام الفش هست درین دولاخ کردن دیوان هوا را دو شاخ
بلکه چو در کار روش آمدست خط عدم گرد دو عالم کشید
آلت قطع آمده مقراض وار تا ببری زانچه نباید بکار
چون شده مقراض وی تیر دست قید تعلق ببر از هرچه هست

چرخ که آید به تو مقراض ده اطلس او در دم مقراض نه
تا بود از همت والای تو خلعت توحید ببالای تو
شیر مرجان که بود دلفریب یافته زین خلعت زیبا زیب
پیشهٔ توحید درین دامگاه شیر دلان را بود آرامگاه
شیر دلی روی در آن بیشه کن همدمی شیر دلان پیشه کن
با همه هم پیشه و هم بیشه باش یکدل و یکروی و یک اندیشه باش
روی در آن کن که ترا رو داد صد در امید بروت کشاد
چشم بر آن نه که ز روز نخست روشنی چشم جهان کرد درست
دست در آن زن که از آن شد بپای قامت قدرت فلک والای
صانع بیچون که ترا آفرید با تو بگویم که چرا آفرید
آشنا بیش نخست یکی نی یکی از کمی آن و اندکی
بل بیکی زاندکی و بیشی صد قدم از اندکی و بیشی
چون بشناسا بیشی او پی بری پیش نهی پای پرستش گری
روی بمحراب عبادت کنی کسب بهای سعادت کنی
هرچه کند بنده برون زین دو کار آخر از آن کار شود شرمسار
رخت بسر حد ندامت برد داغ ندامت بقیامت برد
شعله زند از دل محنت قرین آتش آتش ابدالآباد ازین

حکایت شیخ بصری حسن بصری رضی الله عنه که نکتهٔ حکمت حجاج را در ظلمات ظلم او مشاهده نمود

از حسن آن بصری با قدر و بصر نکتهٔ ارند عجب مختصر
گز دل غفلت زده گردم فشاند از نفس پاک که حجاج راند
گفت فضولی که در بندگی کشتی آن داد خدا از زندگی
ساعتی از عمر بپایان گذرد گرچه در آن ملکت سلیمان برد
شاید اگر داغ بجانش نهند ماتش محرومی از آتش دهند
جش وی آید الم جانگداز سوز دل از آن حسرت دور و دراز
همچو حسن هر که بود هوشمند گوش کند از لب حجاج پند
حکمت نو یافته هرجا بود گم شدهٔ خاطر دانا بود
گرچه بباید برهش بی طلب گیردش از خاک بدست ادب
گوهر گنجینهٔ جان سازدش در صدف سینه نهان سازدش
جامی اگر خلق تو آمد حسن از لب هر ظالم حجاج فن
ای شده رخنه صف طاعت ز تو مانده تهی سلک جماعت ز تو

مقاله چهارم در اقامت نمازهای پنجگانه که نتیجه طاقت قوی هیکلان تابان منقبت داده اوست و جبین عزت کردن فرازان بخاک مذلت نهادهٔ اوست

پنبهٔ غفلت چو ترا بر گوش سود نگر دست ز مردن خموش
نعرهٔ او خواب ترا کم نکرد قامت او قد ترا خم نکرد
میل نمازت بجوانی نبود پشته دوتا گشته به پیری چه سود
پشت چو محراب خمیده ترا روی بقبله نرسیده ترا
هیچ نمازت به از هیچ گنج به که ازین هیچ شوی گنج سنج
بهر تو پنجاه به پنج آمده طبع تو زین پنج برنج آمده
پنجهٔ خود ساز بدین پنج سخت پنجهٔ ابلیس بر الخت لخت

گر نکنی پنجه بدین رنج آش کی بود از طاقت سر پنجه اش
شیر دلی پنجه ازین پنج کن شاخ هوا را بکن از بیخ و بن
شاخ هوا را نشود بیخ سست تا ندهی نم ز طهارت نخست
دست بشو بهر تمسک بخیر روی ز پندار توجه بغیر
از کف مساح بسر تاج نه پای چو شد شسته بمعراج نه
تا چو بمعراج ترا ره شود دست ثنا طعن ز تو کوته شود
وقت سیاست پی ادبار شان پایهٔ معراج تو بس دار شان
دین ترا هست ستون چون نماز بهر قیامش چو ستون شو فراز
پشت تو اندم که ز طاعت دوتاست از پی این خیمه ستون نیست راست
مسجد تو شد همه جا سنگ و خاک خاک شد از بهر تو چون آب پاک
تا ره طاعت بود آسان ترا زان نشود طبع هراسان ترا
لیک تو از کاهلی و جاهلی همچو خران مانده در آب و گلی
پای امل از گل طینت برار چشم خرد بر زر و زینت مدار
زینت تو بس کمر بندگی تاج تو در سجده سر افکندگی
رفتهٔ عمر تو رهین فناست دولت آینده که داند کراست
شاه وقت بهین ساعتست خوبترین زیوران طاعتست
شرم تو باد که ببالا و پست سجدهٔ طاعت بردش هرچه هست
تو کنی از سجدهٔ او سرکشی به که ازین شیوه قدم درکشی
ساق ادب برزده عرش برین بر در طاعت شده کرسی نشین
چرخ فلک خرقهٔ ازرق ببر بسته ز جوزای خدمت کمر
دوخته شب تا بسحر در رکوع دیدهٔ انجم بزمین خشوع
سبحهٔ پروین ز کف او گسیخته اشک ستاره بسحر ریخته
ماه زده بر در او کوس مهر مهر بخاک ره او سوده چهر
جنبش ارکان بسوی تحت و فوق از کشش اوست بزنجیر شوق
کار جمادات پی حی پاک قعدهٔ طاعت بمصلای خاک
وصف نباتات نمودن قیام بر در قیوم جهان بر دوام
هیات حیوان برکوع ارادتست دایم از آنست که پشتش دوتاست
ورنه بود میل بسجودش چرا سر بزمین می برد اندر چرا
جبر و تو هم برگ تعبد بساز جمع کن این جمله عمل در نماز
تا ز برشانی ظاهر بری راه بجمعیت باطن بری
جمع نشینی بمقام حضور از خود و از هستی تو بی شعور

حکایت کشیدن پیکان از تیر راست روکش ولایت کرم الله تعالی وجهه در وقتی که از گشادگی کمان مخالفان بر نشان شانهٔ آن حضرت افتاده بود

شیر خدا شاه ولایت علی صیقلی شرک جلی و خفی
روز احد چون صف هیجا گرفت تیر مخالف بتنش جا گرفت
غنچهٔ پیکان بگل او نهفت صد گل محنت ز گل او شکفت
روی عبادت سوی محراب کرد پشت بدرد سر اصحاب کرد
خنجر الماس چو بیلا اختند چاک بتن چون گلش انداختند
غرقه بخون غنچه زنگار گون آمد از آن گلبن احسان برون
گل گل خونش بمصلا چکید گفت چو فارغ ز نماز آن بدید
این همه گل چیست ته پای من ساخته گلزار مصلای من

صورت حالش چو نمودند باز   گفت که سوگند بدانای راز
گر الم تیغ ندارم خبر   گرچه ز من نیست خبردارتر
طایر من سدره‌نشین شد چو پاک   گر شودم تن چو قفس چاک چاک
جامی از آلایش تن پاک شو   در قدم پاک روان خاک شو
باشد از آن خاک بگردی رسی   گرد سگانی و بمردی رسی
ای ز پی طبل شکم همچو نای   جمله گلو گشته ز سر تا بپای
کار تو از هرچه تصور کنی   نیست بجا آنکه شکم پر کنی

مقالهٔ پنجم در اشارت بروزهٔ رمضان که دولتیست کثیر الفیضان هم روح را شمع انجمن افروزست و هم نفس را [illegible]

حرص تو سر لقمه بانصاف زد   دایه ترا بر شکم ناف زد
چند کشی رنج شکم از گزاف   گر نزدت دایه برین شکم ناف
ساز چو نافه شکم خویش خشک   بو که دمد از نفست بوی مشک
نکهت روزه ز لب روزه‌دار   به بود از نافهٔ مشک تتار
معده معد کرده جهانی ناب و آب   کی شود از قوت روان ناب(؟)
باطنت از نفس و هوا ممتلی   چون رسدت لذت از صوم [illegible]
هرچه بدان شرع اشاره ده است   از همه حرف انا اجزی به است
شعلهٔ دوزخ چو شود شمع زن   یا شرر رشک خذلان فکن
روزهٔ گرد آمده در دفترت   چون سپر نور کشد در برت
حرص شره دوزخ پر آتش است   مهر زدن بر در دوزخ خوش است
روزه بود مهر زدن بر درش   مهر زن تا بجهی از شرش
چون خم کناس ز بس ناخوشی   خوی گرفتی بنجاست کشی
با من ازین نکته چه یابی درشت   تو شکم میکشی و او پشت
ماه نوی روزه به بین از افق   کابروی حورت زنیلی تتق(؟)
میکند ایما که لب از بهرها   مهر کن این مهر لبت بهرها
لب چو به بندی ز طعام و شراب   در حرم بات شود فتح باب
طرفه کلیدی که در بیک باب(؟)   تا وی بند آمد و جنت کشای
صد و شصت ترا روز و بهار(؟)   عیش ز کم خواری یک ماه بال(؟)
گر ز تو باید یک ازین ی(؟)   خلق ز گفتارت افتد بحث
گرسنگی طعمهٔ خوان رضاست   تشنه‌لب شربت جام صفاست
روزهٔ خاصان نه همین است و بس   بلک بریدن بود از هر هوس
هرچه نباید که بجویی مجوی   هرچه نشاید که بگویی مگوی
چشم مکن باز بنادیدنی   گوش برآور ز نشنیدنی
دست میالای بشغل دغل   پای مفرسای براه امل
علم و عمل را ز ریا پاک کن   بلک دل از غیر خدا پاک کن
نیست ترا قبلهٔ دین جز خدای   هیچ مدان هیچ مبین جز خدای
هرچه نه در کوی وی از آن ببند   وانچه ببندش نبود کم ببند
وایهٔ نفس است جز او هرچه هست   وای تو گر زان نکشی باز دست
جستن آن مایه ز بی مایگیست   مایهٔ اقبال تو بی مایگیست
نفس و هوا گر شرفی داشتی   اهل دلش کی بتو بگذاشتی
در دل و جان تخم دگر کاشتن   لاجرم او را بتو بگذاشتن

حکایت زن زشت روی که خواستگار کور یافته بود و جامهٔ خود را بهشتی [illegible]

خواست یکی کور زنی زشت روی   کینه‌وری طعنه‌زنی زشت خوی
از شبه‌اش چهره سیه رنگ‌تر   وز سیرش چهره پر آژنگ‌تر
گوش گرو پشت گژ و چشم کاژ   خاشیش بیهوده کشا راز راز(؟)
یک شبی از ناز بدان کور گفت   حیف که ماند از تو جمالم نهفت
طلعت من خواسته از مه خراج   حرف خجالت زده بر لوح عاج
نرگس من چشم و چراغ چمن   لالهٔ من داغ نه یاسمن
از صفت قامت من کوتهی   یافته آوازهٔ سرو سهی
کور چو افسانهٔ او گوش کرد   خون دل از سینهٔ او جوش کرد
گفت اگر حال چنین بودیت   دولت و اقبال قرین بودیت
دامن تو دیده‌وری داشتی   تخم هوایت دگری کاشتی
این همه بنده ز نزدیک و دور   کس ننهد آینه در پیش کور
چشم من ار کور نبودی چنین   تو سر دعوی نگشودی چنین
بستگی چشم ز او حافظ تست   بر تو گشاده‌ست در لاف تست
جامی اگر بنده کمالیت هست   در جیب غیب جمالیت هست
بر بصر اهل نظر جلوه ده   در نظر بی بصرانش منه
ورنه ز همت در انصاف زن   خط خطا بر ورق لاف زن

مقالهٔ ششم در اشارت بزکوة که سرمایهٔ بالش مال و مالش نفس بخل سگال است

ای شده زندان درم مشت تو   بند بر انگاز سر انگشت تو
بش که ایام کند رخنه‌ات   گردش او تابش ناخنه‌ات(؟)
عیش ترا حال دگرگون کند   نقد خود از دست تو بیرون کند
خوش بگشا دست جوانمردیان(؟)   از پی آزادی آزادیان
مرد درم زن که درم گرد ساخت   ساختنش گرد چرا اور ساخت(؟)
گردش از آن ساخته که گرد(؟) نبود   کف بکف از راه نوردان گرد(؟)
نی که زد ستت ز خلاف کرم   ناخنی از سیم شود هر درم
پیش جدل گم کنی از پشت خویش   بر صفت ناخن از انگشت خویش
ناخن سیمت که بکف حاصلست   ناخنهٔ دیدهٔ جان و دلست
ناخنه از دیدهٔ دل برتراش   ورنه بناخن دل خود مخراش
جمع مکن درهم و دینار را   سخره مشو سخنهٔ ادبار را
ور بمثل جمع شود صرف کن   گوش نیوشنده بدین حرف کن
سست مبر زر که ترا سیم نه(؟)   گرچه نخوت مشار الیه
هرچه بگوید بپراکندنش(؟)   ریش بجنبانی و دخلش شوی
بسته کنی از سر جهل شگرف   دفع دنا نیرو دراهم ز صرف
صرف همه گرچه نشاید ز تو   منع همه نیز نشاید ز تو
ده بدر از سیم و زرت ای قدر(؟)   کار رهت از عدهٔ واجب برآ
حق چو ترا داد ز دینار بیست   بخل بیک نیمهٔ دینار چیست
ریخت چو درهم بکنارت دوات(؟)   هیچ چو خواهی بکناره مایست(؟)
زین زر و سیم است بباغ نعیم   قصر ترا خشت ز زر و خشت سیم
خشت زر پخته ده و سیم خام   تا که بود قصر تو فردا تمام
پاره مکن زر که شود پاره مار   گردنت از مار شود طوق‌دار
بهر فزای تو بروز شمار   سرخ چو دینار کنند(؟) شاد مار
کاوه بپهلو که ز بس بی رهی   پهلو ازو بهر چه گردی تهی

[illegible] چون بکاوی کس از آن [illegible] بکلو مار پیر [illegible] هر درم و زر [illegible] زبیر زملس می کنیش جای گر

بیت

گاه بپشت که زر روی درشت   هرچه گردی سوی بحاره پشت
داغ دو رویه بهشت لاله‌وار   بس که بسوزند شوی لاله‌زار
جای دگر داغ کند هر درم   همچو [illegible] بالای هم
قدر درم گر بود افزون بفرض   طول دهندت بهمان قدر عرض
تو ز فقر کن جمع درمهای خویش   سینه تهی کن ز الم‌های خویش
داغ جدا پیش که اینجا کشی   بهتر ازان داغ که فردا کشی
حیف بود کز پی فرزند و زن   داغ نهی این همه بر خویشتن
ضامن رزق همه شد کردگار   کار خدا را بخدا واگذار

حکایت آن صاحب کرم که بر همیان درم از دست تدبیر بند گویا بند ننهاد

دیده‌وری خواند بعقل سلیم   حرف فنا از ورق زر و سیم
خواست درین دایره تیره رو(؟)   سازدش از نقش بقا سکه‌تر(؟)
عقد همیان درم برگرفت   جلوه بمیدان کرم درگرفت
بی درم اندازه درم اندوز ساخت   بی کرمان را کرم آموز ساخت
هر زر و سیمی که بدرویش داد   زانکه طلب کرد بسی بیش داد
گفت فضولی ز کرم تنگ دست   کای شده بیش تو تنگی سیم و سنگ(؟)
هرچه دهی از سر انصاف ده   قفل عدم بر در اسراف نه
بهره که دیدی بخداوند خود   ساز ز خیره پی فرزند خود
تا چو بریزد صدفت زیر خاک   بهره ور آید ز تو آن در پاک
گفت که دارم سفر دور پیش   آنچه بدستت کنم توشهٔ خویش
چون بپرد طوطی من زین قفس   بهرهٔ فرزند خداوند بس
دل چو قوی گشت [illegible]   جای ازین به غم فرزند خور
[illegible] از بی نفی زآنکه چو روزی نهم   زر دمکن روی وی از بهر زر(؟)

مقالهٔ هفتم در اشارت بزیارت بیت الله الحرام که بوادی تنگ بوبتی در پیش هر سنگی سرمنگی سر نهاده و در بوادی جبت چون لیلی در هر بن خاری گرفتاری از پای در افتاده

زانکه این ره زنش آگاه کند   قبله‌اش الرزق علی الله کند
ای ز رکت تازه شده حب دل   مانده ز حب وطنت پا بگل
خیز که شد پرده کش پرده ساز   مطرب عشاق ز راه حجاز
یکدم ازین پرده سماعی بکن   هرچه نه زین پرده وداعی بکن
دین ترا تا شود ارکان تمام   روی نه از خانه و رکن و مقام
ناقه اگر نیست ترا زیر ران   بر قدم فاقه روان شو روان
گر نبود راحله باد پای   راحله از پای کن و راه پای
گر بادیه‌ات نبود دست رس   جله قدم پای فراز تو بس
ته بتهش پشت ز گرد و غبار   گرد تهش خوار مثل استوار(؟)
پاشنه از خنده دهان کرده باز   زابله‌ها ریخته اشک نیاز
واله و حیران شده و مستهام   خنده زنان گریه کنان می‌خرام
پشت امید تو بخورشید گرم   بستر آسایشت از ریگ نرم
سایه بوقتی که مغیلان کند   به که سراپردهٔ سلطان کند
باد مخالف زده در دیده ریگ   پای فرو رفته بتفسیده ریگ
به که نشینی به نشیب شمال   پای فرو کرده بآب زلال
بانگ حدی شنو و صوت درای   رو چو شتر گرم روی بی‌تاب(؟)
راه وفا پیش رو و مگذر   بر خسک خسته جوری‌اش نازتر(؟)

[illegible]

بار بیاد قتب دررسان   رخت بمیقات تجرد رسان
رشتهٔ تدبیر ز سوزن بکش   خلعت سوزن زده از تن بکش
هرچه بران بخیه زدی ماه و سال   آی برون از همه سوزن مثال
باز کن از بخیه زده جامه خوی   تا که ترا بخیه نیفتد بروی
گرنه که مرگت فراموش(؟)ت   به که بود کار کفن پوشت
لب بگشا تا فتن کام را   نعرهٔ لبیک زن احرام را
سوی بشولیده و رخ گردناک   سینه خراشیده و دل دردناک
رو بحرم کن که در آن خیمه گاه(؟)   هست سیه‌پوش نگار [illegible]
صحن حرم روضهٔ خلد برین   او بجنان صحن حرم نشین(؟)
قبلهٔ خوبان عرب روی او   سجدهٔ شوخان عجم سوی او
باد چو در دامنش آویخته   غالیه در جیب جهان ریخته
تا شکنی شیشهٔ ناموس و ننگ   کرده نهان در ته دامان سنگ
باز شکن دامن شرک او   دیدهٔ جان سرمه کش از سنگ او
سنگ سیاهش که از آن [illegible]   دست یمین آمد الله است
تا تو ازان سنگ شوی [illegible]   بوسه زن دست که با تیمنی(؟)
بر سر گردون بزنی فخر کوس   گر رسدت دولت آن دستبوس
از لب زمزم شنو آن زمزمه   کز نم ما زنده دلند آن همه
سوی قدم جای خلیل الله   پا چو نیایی به پیش دیده پای(؟)
پای مروت بسوی مروه نه   چهرهٔ صفوت بصفا جلوه ده
تا نشود در عرفات وقوف   کی شود از راه نجات وقوف
کیش منی را بمنا ریز خون(؟)   نفس دنی را بعنا کن زبون
سنگ بدست از زرمی جمار   دیو هوا را کن از آن سنگسار
چون دل از آن شغل بپرداختی   کار حج و عمره بهم ساختی
شکر خدا گوی که توفیق داد   ره بسوی خانهٔ خویشت گشاد
ورنه که یارد که بدان ره رود   ورچه شود مرغ بدان ره برد

حکایت علی بن موفق و مناجات وی با حضرت حق جل و علا

پور موفق که بتوفیق حق   بود ز سر بر موفق سبق
بادیهٔ کعبه بسی سر برید   محنت ازان راه بسی برکشید
روزی از آنجا که دلی تنگ داشت   زد بدر کعبه [illegible] داشت
گفت خدایا بسی سرمحنتی   سوی من افکن نظر رحمتی
راه حج و عمره بسی کرده‌ام   بهر تو نی بهر کسی رفته‌ام
دل بوفای تو گرو بوده‌ام   بی سر و پا در تک و دو بوده‌ام
زین سفرم نیست بکف حاصلی   نه سر وقتی و نه سامان دلی
هیچ ندانم که مرا حال چیست   بخت مرا مایهٔ اقبال چیست
شب چو درین درد فرو شد بخواب   آمدش از حضرت بیچون خطاب
کای بر همه پای ز سر ساخته   بر همه زن پای سر انداخته
گر نه ترا خواستمی انجمن   راه کجا دیدی سوی این سر زمین(؟)
هرکه نه مایل بسوی ما شود   سوی خودش راه نما کی شود
حاصلت این بس که ترا خواستم   باطنت از شوق خود آراستم
ره بسوی خانهٔ خود دادمت   بر در هر کس نفرستادمت
یارب ازانجا که کرم آن تست   چشم همه بر در احسان تست

جامی اگرچند نه صاحب دلست / از تو بباید چنین حاصلست
ای چو دلت جمع بکن گر حیاست / دامن صحبت بکش از ناکسان

مقالهٔ هشتم در اشارت بعزلت مشتمل بر عزت
که نه عین علم زلت است و نه رای زمرهٔ علت

گرچه ز آغاز گشادت دهند / عاقبت الامر ببادت دهند
غنچه وش از همنفسان لب ببند / خیره چو گل در رخ هر کس مخند
جلوه مده همچو خور انوار خویش / باش چو سایه بپس دیوار خویش
بر کس و ناکس بحریم دخول / قفل کن ابواب خروج و دخول
دیرنشین باش چو عیسی نهان / خانه بپرداز ز نامحرمان
گر بود اندرین غار جای / حلقهٔ مارت شده انجمن های
به که بهر حلقه نهی پای خویش / محفل هر شعله کنی جای خویش
ور شودت در کمر کوه سنگ / گرد میان نقطهٔ دم نهنگ
به که دو رنگان منافق سیر / پیش تو بندند بخدمت کمر
گر گسلدت شانه پس پنجه شیر / کش مکش او کند از جانت سیر
به که چو ریحان کف راحت نهند / مرهم لطفت بجراحت نهند
گر کندت بحر پر آشوب غرق / پا گذرد موج بلاکت ز فرق
به که بکشتی چو نهان خاص / رخت خود اری بباید خلاص
در کنف بر تو خور کم نشین / تا نشود سایه ترا همنشین
راه ز گلگشت لب جوی تاب / تا نزند صورت تو سر ز آب
آینه را در نظر خود منه / تا نشود عکس ترا جلوه ده
اول فطرت که پدید آمدی / از همه کس فرد و جدا آمدی
عاقبت کار کز اینجا روی / از همه یکسان نیست که تنها روی
این همه اکنون گره وحدت چیست / این همه آمیزش و پیوند چیست
یکسان زبان که زبان تو اند / خصم دل و دشمن جان تو اند
قدر تو کاهند که افزون شوند / عیب تو سنجند که از وزن
گر تو شوی خشک همانش زنند / ور تو نهی سر همه گردن کشند
چون دلت از غصه پریشان کنند / مایهٔ جمعیت ایشان شود
ور شود اسباب حضور ترا جمع / شعله زند عرق حسد شان چو شمع
چند درین ششدره بی گشاد / عمر دهی از دم ایشان باد
باد خزانت دم سرد شان / سردی جان نسرده اود
ترسم از آن روز که سر در کنند / دل سپر ناوک درد تو کنند
هر که نه مشغولی دنیا راست / عزل ره تست خدا انگشت
پای وفا بر پی غولان مدار / روی به مغولهٔ تنهایی آر
ورنه بود از دل سوداست / طاقت بمغولهٔ تنهایت
خیز و قدم نه بره رهنگان / روی سوی اراکه حسنکان
یاد کن از عهد فراموششان / نکته شنو از لب خاموششان
پر شده شان تن ز غبار استخوان / کحل بصیرت کن از آن سرمه دان
منزل شان بهر پیچا به سنگ / کوب سراغی غفلت بسنگ
یا نفس تنگ بر آر از درون / رمز انا بک و بکم لاحقون
بو که دلت یاد از آن رهروان / دور حیوة تو فزون زندگی
زنده دلی از صف افسردگان / رفت بهمسایگی مردگان
پشت ملامت بعمارات کرد / روی ارادت بمزارات کرد

حرف فنا خوانده ز هر لوح خاک / روح بتا جست ز هر لوح پاک
کشتی ازین سیل منشان تنگ / همچو کهان آهوی وحشی ز رنگ
کار شناسی بی تفتیش حال / کرد از و بر سر راهی سوال
گفت همه از زنده رمیدن چرات / رخت سوی مرده کشیدن چرات
گفت که مردان بمغاک اندرند / پاک نهادان ته خاک اندرند
مرده دلانند بروی زمین / بهر چه با مرده شوم همنشین
همدمی مرده دهد مردگی / صحبت افسرده دل افسردگی
زیر گل آنان که پراکنده اند / گرچه تن مرده بدل زنده اند
مرده دلی بود مرا پیش ازین / بستهٔ هر چون و چرا پیش ازین
زنده شوم از نظر پاکشان / آب حیاتست مرا خاکشان
جامی ازین مرده دلان گوشه گیر / گوش بخود دار و ز خود گوشه گیر
هرچه درین دایره بیرون تست / کام سنانست زده در خون تست

مقالهٔ نهم در اشارت بصمت که سرمایهٔ نجات
و پیرایهٔ رفع درجاتست

ای زبان نکته گذار آمده / وی بسخن نادره کار آمده
نقطهٔ نطقت ترا بر زبان / گشته از آن نقطه زبانت زبان
گر کنی آن نقطه ازین حرف حک / بر خط حکم تو نهد سر فلک
هر که درین گنبد نیلوفری / افکند آوازهٔ نیکوفری
نیکوی فردوس از خاموشیست / خاموشیش تیغ جهالت کشست
گفتن بسیار نه از نغزیست / ولولهٔ طبل ز بی مغزیست
در دلت از غیب کل چون گشاد / از دم ناخوش مده از باد
تا نه لبت بسته ز دعوی شود / کی دل تو مخزن معنی شود
غنچه که نبود بدهانش زبان / لعل و زرش هست گره اندر میان
سوسن رعنا که زبان آورست / کیسه تهی مانده ز لعل و زرست
منطق طوطی خطر جان اوست / قفل نه کلبهٔ احزان اوست
زاغ که از گفتنش آمد فراغ / جلوه گر آنکه بتماشای باغ
خست طبعت درین کهنه کاخ / حوصله تنگ و حدیثت فراخ
چرخ بدین گردش و دایم خموش / چرخهٔ حلاج هزاران خروش
رشتهٔ دندانت صدف خوش / بهش صدف آمد لب تو پرده پوش
گرده زبان تیغ پی پیکار سخن / چند شوی پرده در وصف سخن
گرچه سخن خاصیت زندگیست / موجب صد گونه پراکندگیست
زندگی افزای دل زنده را / ور دهکن قول پراکنده را
چشم براه شده انفاس دار / وین دو سه نو آمده را پاس دار
هر نفس از تو که هیولی اوست / قابل هر نقش خوش و ناخوش است
گر ز کرم نقش جمالش دهی / منبت فضل و کمالش دهی
بر ورق عمر تو عنوان شود / فاتحهٔ نامهٔ احسان شود
ور ز سفه داغ قصوراتش کشی / در درکات شر و شورش کشی
خامه کش صفحهٔ دین گرددت / سیل ز ان چشم تلف گرددت
لب چو گشایی گره هوش باش / ورنه زبان در کش و خاموش باش
هوش چه باشد ز خدا آگهی / آگهی از آفت غفلت تهی
دل چو شود ز آگهیت بهره مند / پایهٔ اقبال تو گردد بلند
بر سخن بیهده کم شو دلیر / تا که از آن پایه نیفتی بزیر

بست بصد مهر بر اطراف شط / عقد محبت کشفی با دو بط

حکایت کشفی که ببال بطان پریدن آغاز کرد
و بیک سخن نا بجایگاه از اوج هوا بحضیض خاک افتاد

شد موافق ز غم روزگار / قاعدهٔ صحبت شان استوار
روزی از آنجا که فلک راست خوی / گشت ز بی مهری شان کینه جوی
طبع بطان از لب دریا گرفت / راه سفر در دل شان جا گرفت
کرد کشف ناله که ای همدمان / وز الم فرقت من بی غمان
خو بکرم جمهای شما کرده ام / قوت ز غمهای شما خورده ام
گرچه مرا پشت چو سنگ است سخت / دارم ازین بار دلی لخت لخت
هیچکسم نیست بجای شما / پشت بکوهم ز وفای شما
نی بشما قوت همراهیم / نی ز شما قوت تنهاییم
لیک فرو مانده بکار خودم / بود ز اندیشهٔ عیب اکبیر
~~بود ز اندیشه بلب اکبیر~~ / چوبک افتاده چوبک بهتر
یک بط از آن چوب یکی سر گرفت / وان بط دیگر سر دیگر گرفت
برد کشف تیز بانجا دهان / سخت بدندان بگرفتش میان
میل سفر کرد دمیل بطان / مرغ هوا گشت طفیل بطان
چون سوی جنسی بهوا افتادشان / بر سر جمعی گذر افتادشان
بانگ بر آمد ز همه کای عجب / یک کشف اینک بدو بط گشت جفت
زو لب خود بود گشادن همان / ز اوج هوا زیر فتادن همان
زان دم بیهوده که ناگاه زد / بر خود و بر دولت خود راه زد

مقالهٔ دهم در اشارت بشب که نشانهٔ هوشیاری
و علامات بخت بیداریست

جامی ازین گفتن بیهوده چند / [illegible] ز لب خود ببند
تا که درین بادیهٔ هولناک / از سر افلاک نیفتی بخاک
ای بشکر خواب سحر داده هوش / خیز که برخاست ز مرغان خروش
مرغ سحر زنده و تو مرده / او ز نوا گرم و تو افسرده
ترک هوا گیر و نوایی بزن / چنگ بدامان وفایی بزن
هر شب ازین پردهٔ زنگار گون / این همه لعبت که سر آرد برون
هست پی آنکه شود آشکار / بر نظرت قدرت لعبت نگار
شرم ترا باد که تی تا بروز / راه نظر را مژه میخ دوز
ننگری این در بتا برده را / و این همه اوضاع نو آورده را
برنکنی سر که درین پرده چیست / نقش نگارنده درین پرده کیست
سبحهٔ انجم بثریا که داد / طارم جا زم بمسیحا که داد
تارک بر بربط ناهید کیست / زنگ که بر محمل خورشید بست
نیل برین صفحهٔ اخضر که ریخت / مهرهٔ مه درین حقهٔ مینا که ریخت
خرقهٔ شب غالیه گون از چه بند / دامنش آلوده بخون از چه بند
شمع سحر لمعهٔ نور از که یافت / چشمهٔ مه داغ قصور از که یافت
چیست درین دایرهٔ قال و قیل / این همه بر هستی صانع دلیل
نقش نگر جانب نقاش رو / حسن بنا بین و بنا گر و
چند درین مرحلهٔ غافل مخسب / پا بر آر از گل و در گل مخسب
خلعت عمر تو عجب کوتهست / خون بدل از کوتهیش [illegible]
چند مشغولی بقراض خواب / کوتهی آن بشمند صواب

خواب چو مرگست ز بود زیست / نکتهٔ النوم اخ الموت چیست
چهرهٔ این اخ به تف آلوده باد / خود بتف این اخ چه مناسب فتاد
هست یکی همنفس عمر تو روز / همدیگر شب انجم فیروز
روز و شب عمر تو با صد شتاب / می گذرد این بخور و آن بخواب
روز پی خورشک دیوانیی / خفته بشب مردهٔ کاشانیی
روز ز جان بیکند شب چنین / کی شنوی مادهٔ روز پسین
شب چو رسد شمع دل افروز باش / همنفس گریهٔ جان سوز باش
اشک همی ریز بصد درد و سوز / عذر همی خواه ز تقصیر روز
هر چه بروز از دل جانی کنی / وای تو گر شب نه تلافی کنی
روز تو شد شام معاصی گری / شام رو روز آیند عذر آوری
روز و شبت گر همه یکسان بود / بر تو شب و روز تو تاوان بود
روز که صد گونه گنه کرده / نامهٔ اعمال سیه کرده
شب ز مژه بهر شستن روی / از رخ آن نامه سیاهی شوی
چند کنی خواب ز خود کاهلی / با دل فارغ ز سیه نامگی
گرده تو خواب زور باهی حجاب / ناظر حال تو منزه ز خواب
شب حکمی روز به بی حاصلی / گو بتو خوش حاضر و تو غافلی
عارفی از ظلمت شب نور یاب / دیده فروبسته بکلی ز خواب

حکایت عارف دل
بیدار شب زنده دار

شب که ز خورشید نظر دوخته / شمع نظر تا سحر افروخته
هر مژه از دیده خونابه ده / بود بر ابروش بها باکره
روزی از او کرد فضولی سوال / کای ز نزده راه تو خواب خیال
چو دل بیدار تو از خوابست / دیده چرا باید از خوابست
رنج نخفتن چو گران در دست / یک دو راحت چه زیان در دست
گفت نشاید که خدای جهان / هر شبی آید ز تخت آسمان
بانگ زند کز صف دوران شاه / گفت گدایی بدرم عذر خواه
تا کرم خویشش مسرش کنم / رحمت خود عذر پذیرش کنم
من بجنس حال نهم سر بخواب / گوش بخوابانم ازین خوش خطاب
او نظر لطف بمن کرده باز / دیدهٔ اقبال من از وی فراز
هر که کند دعوی سودای او / خواب کنان از رخ زیبای او
دعویش از صدق نبود فروغ / چون نفس صبح نخستین دروغ
جامی اگر دیدهٔ تو روشنست / در دلت از روضهٔ جانان گلشنست

مقالهٔ یازدهم در نشان دادن از احوال
صوفیان که نشان ایشان بی نشانیست
و زندگانی ایشان در جاودانی
فنا نی من

سخت قدم باش درین ره که هست / چشم بران دار که چشمش بهست
ای ز صف تیره دلان خرم زده / وز صفت اهل صفا دم زده
دل نشده صاف ز نام آوری / نام بر آورده بصوفی گری
شیوهٔ صوفی چه بود نیستی / چند تو به هستی خود ایستی
کم شو ازین هستی برانگیختم / بلکه شو از کم شدهٔ ترکم
تا شده از خویش تهی همچو نی / دم زدنت راست نیاید نی

گر تو را این هم آوازه چیست هر نفس این زمزمه تازه چیست نی چه بود آنکه بدستان خویش دم زند جز نیستان خویش
بادیه هستی خود بسپرد پی به نیستان عدم آورد چون زنیستان شکر افشان شود بهر حریفان شکرستان شود
در شکرستان چو برآرد نفس طوطی جانها شود اینجا مگس بر لب این لاف که چون نغمه ساز در دولت اندیشه که چون کم
قالب تو روی و دل یکدلات رو که نه این شیوه یکرنگی است رنگ دو رنگی مدوران گذار زانکه دو رنگی همه عیب و عار
به که شفا جو زنسی شوی بو که از این عیب معرا شوی خشک ز روزه شکم طبل سان کشته علم رکنت طبل بیان
سرزده از دولت انصاف فقر چند بدین طبل و علم لاف فقر خرقه صد باره که داری بدوش بر سر صد عیب بود پرده پوش
دلق ورع را که بود زنار صحبت کی شود از خرقه پاره درست رشته تسبیح تو دام ریاست مهره آن دانه مرغ هواست
دانه دام از پی آن گستری تا غذی از گرسنه مرغی خوری ست ز مسواک چو سوهان تیز تیز نخوان همه دندان تو
تیزی دندانت بسوهان سای از سر هر سفره شود لقمه خای شرح محاسن دهد شانه ات سر بتقابح نهد افسانه ات
نفت بروی تو تکی بوسیاه چند کنی نامه سیاه از گناه شکل کمانت قدت شرح ده بهر کمان تو عصا گشته زه
تا بکانت فلک این حلقه بست تیر جوانیت برون شد ز شست نوبت پیریست جوانی مکن میل بسوی میل امانی مکن
بر سر سجاده جویا بساط بازر عونت بزمین باید رخ بزمین سای بوقت نماز زانکه مصلاست حجاب نماز
از کجی و کج روی اندیشه کن پی بروی راست روان پیشه کن مدعی خرقه تقوی مپوش متقی جام تهی منوش
زنهار آلوده مزن در هیچ پس زر اندوده مزن در هیچ صورت و معنیت بهم راست دار تا نشوند اهل صفا خواستگار
باز سرت خرقه تقوی بکش تا قدم از راه تهی بکش

حکایت صوفی که در سماع غنای معنی خرقه فقر از بر برکند و از لجاج ادام در صحبت بساحت جل بکار آرمید

کعبه روی از سر وجد عظیم در صف پیران حرم شد مقیم
مرغ دل او جو زدی روبال رستی ازین دامکه پرو بال وجد العیش رها بدی زخویش جذب حقش بار رسانیدی زدش
آمد از هستی خود گشته جان رقص کنان گرد حرم از طواف روزی ازانجا که قضا ره زدش زخم بلا بر دل آگه زدش
مطربه رونق کارش برد وز دل و جان صبر و آرام برد ذوق های عشوه تا رسید جشن دل ز حقیقت بمجاز کشید
بود همان حالت و وجد عیان لیک ازان شاهد دستان گران خرقه به بیرون حرم داد و گفت سر خود از خلق چه دارم نهفت
در دل من وجد الهی نماند جنبش من جز بملاهی نماند زآتش اغیار در وهم بخویش خرقه اصحاب چه دارم بدوش
خوش نبود بتکده دل زان نگار خلعت اسلام بر کعبه وار تا بحقیقت نکشید آن مجاز باز نیامد بسر خرقه باز
جای ازین قاعده دلپذیر تا بتوانی سبق صدق گیر زانکه درین مزرع فرو زانی هیچ نیرزد بجو گندم نمای

مقاله دوازدهم در شرح علما از عمل دور و سخنهای بجهل و جدل معزور

ای علم علم برافراخته دعوی دانش کنی از جاهلی چون علم آمد علم انداخته لاف درستت علم ساز
خوشتن از علم علم ساختی پس شود از جودت صنعت ارم لیک اگر دست بجنبش تهی چون علم از علم سر انداخته
خواجه زند بانگ که صنعت ورم دعوی اکسیر چه از حکیم جمع کتب از سره و ناسره حاصل تحصیل تو بیجا صلی
کیسه چو خالی بود از زر و سیم بت میان تو و مقصود سد سرورقی زان کتب آمد حجاب جهت مستی علم اندازت
ان خره کن رخنه که از جا زان کتب امروز که دانی ورق علم که خوانده بره ناصواب چون کف مفلس بود از زر تهی
تا بری از همه فردا سبق روشنی از چشم نه بینا مجوی جانب کژرات اشارات او کرده چو خشت بگرد خود
نور دل از سینه سینا مجوی میل نجاتش ز کرفتارت قاعده طب که بقانون نهاد زان حجب توی بتو رخ تابت
فکر شفایش همه بیمارت روی مسبب بجاب سبب خاصیت علم سبب سوزت باشد ازان علم سیه رو کتاب
لیک نهان ساخت ز اهل طلب ساز دت از جمله علل اجنبی از مرض جهل شفا بخشدت باعث خوفت بشارات او
طب ز نبی جوی که طب النبی واکند از سر چه حق جوی تو عمر تو شد صرف اصول و فروع پای نه از قاعده بیرون نهاد
تا بد از اسباب علل روی تو از طلب او بر تو چو بگشاد مفتاح راه شیوه جاهل سبب آموزت
گر ز موانع دل تو صاف نیست علم ز سرچشمه اندیشه گیر سرچه قال الله و قال الرسول وز کدر نفس صفا بخشدت
رشک نفاق و کم تلبیس گیر جهل ز خود رفت جهولی مکن علم چو دادت ز عمل سر مپیچ هیچ نقضا و با صلت رجوع
فضل خدا بین و فضولی مکن ای علما از جهل ره نمای باید اول ادب آموختن دولت فتح از در فتاح خواه
چون بساط علت سود بهای کم طلب از عرض امروز کار علم بود جوهر و باقی سفال مست چو بر اهل فضل فضول
چون دیگران شوی ما نور کار دانش بی کار نیرزد بهیچ
هیچ جواهر بسفالی که چه **حکایت آن عالم در چاه افتاده دست بنا که خود بزد تا جزای آخرت از دست ندهد** پس دگر از ادب آموختن
عالمی از جاه جهات برون آن جو حقیقت دیگران چون خیال
بذل حقایق بخیالی که چه
در رسی افتاد بجاهی درون
هیچ مدد دست نداد ش راه ماند در آن راه چو یوسف بچاه سایه صنعت در تک چاه آرمید سایه شخصی بسر چاه دید
نعره برآورد که ای ره نورد از ره احسان و مروت بکرد پای مروت بسر چاه نه دست بافتاده از راه ده
راه رو آمد بسر چاه و گفت دست بده ای بغم او جفت گفت تخت از کرم عام خویش کو خبرم از لقب و نام خویش
گفت که شاگرد کهن توام در ره دین خاک نشین توام گفت که حاشا که ازین چاه تنگ در زنم امروز بدست تو دست
من که بتعلیم بیان بسته ام از غرض سود و زیان رسته ام کوششم ارزوی خرد منت خاص بی فضل خداوند
کی بجای دیگر الایمنش وز غرض آلودگی اوا در تک این چاه نشستم ابد تا نشوم بی غرضی دست گیر
پایه علم چو بلند او فتاد هرچه جز آنم نه بسند او فتاد همت جای که بلندی گرفت از شرف علم بلندی گرفت

مقاله سیزدهم در بیان طلبه سلاطین که اگر بر دیگران می تابند اسمان عدل را چشمه آفتاب اند اگر همه کرده سیاه دید طوماری ظلم را کردار

علم بسند ید ز طبع بلند هرچه بسندید همانش بسند
ای بسرت افسر فرمان دهی افسرت از گوهر احسان تهی
زیور سر افسر ازان گوهر است خالی ازان مایه درد سر است
گرد میان تو مرصع کمر مهره و مار آمده با یکدیگر
لیک نه آن مهره که روز شمار نفع رساند بتو زآسیب مار
تخت زرت آتش گوهر دو ست درخشنده جو اخگر دو شعله بجان در زده آتشت لیک زبس بخودی آید خوش
چون بخود آیی ز شراب غرور آورد آن سوختگی بر تو شور هر دمت از درد دو صد قطره خون از بن هر موی تو آید برون
سود سر ایوان ترا بر سپهر شمسه آن کشت عمارت بمهر قصر تو چون کاخ فلک سربلند حادثه را قاصر ازانجا کمند
حارث و بواب تو بر بد سگال بسته پا حفظ تو راه خیال لیک نیارند بمکر و حیل بستن آن رخنه که آید اجل
زود بود کاید اجل از کمین شیشه عمر تو زند بر زمین نقد حیات تو بغارت برد خصم ترا تخت بشارت برد
کنگر کاخ تو بخاک افکند طاق بلندت بمغاک افکند افسرت از فرق فند زیر پای پایه تخت تو بلغزد ز جای
رو نه ازین واقعه اندیشه کن قاعده دادگری پیشه کن ظلم ترا بیخ چو محکم بود ظلم تو ظلم همه عالم بود
خواجه بخانه چو بود دفتر اهل سرایش همه گویند بای شهری از آشوب تو غارت شود تا ت یکی خانه عمارت شود
کاش کنی ترک عمارت گری تا نکشد کار بغارت گری باغی از آسیب تو گردد تلف تا ت در آید تو سیبی بکف
به که از آن سیب تنگت بود ورنه بهر سیب حیبت بود میوه و مرغ سر خوانت مقیم از حرم میوه و باغ یتیم
مطبخت همه زخوی درشت میکشد از پشته ای گوشت باز ترا امیر شکاران بنین طعمه ده از جوجه اسیر زن
بارگی خاص ترا بهر پاس کاه و جو از توبره خوشه حاصل گوش گیران ترا داد و بهر اندر دریوزه گدایان شهر
چند کنی ظلم بهر بوم و مرز چند کنی رسم و ره عدل ورز بین که ازین مرد و گدا ست هرچه نه به باج آن دست
ظلم نهد دام سراب غرور عدل دهد جام شراب سرور باز نمانی بسراب از شراب تا جگر سوخته و دل کباب
شهر وده آباد بعدلت و بس طبع جهان شاد بعدلت و بس تو چو شبانی و رعیت رمه در کنف رحمت تو چون رمه
وای شبانی که کند کار گرگ همچو سگ از دبو دیار گرگ ره کند باز ز بستان خویش تا در وش گرگ به دندان خویش
عدل تو گر فیض رسانی کند بر رمها گرگ شبانی کند پنجه کند شانه بدشت ودره شانه زند گردن و پشت بره
چون ثمر دوحه عبد العزیز **حکایت عمر عبد العزیز که در همه عمر عزیز از افرعین عدالت سربلند بود از حلقه بیم مروت گردن بند** دولت دین شد شرف ملک نیز
قاعده عدل عمر تازه کرد ملک و خلافت بیک اندازه کرد
کوه نشینان که ز ظلم سپاه خواسته بودند ز سرها کلاه بو به کنان بر سر راه آمدند بهر خبر بر پی شاه آمدند
وای بتیغ عادل دل فیروز روز گیت که شد نیر عالم فیروز ره سپر گیتی چه سان یافتید این خبر که بشتافتید
آن شه بنشست ستمگر چه شد حال وی از گردش اختر چه شد مژده رساند که بود دلیر بر ره زین مشکلی گرگ و شیر
بره ازگرگ دلیری نماند شیر بخون خواری شیری نماند بره و گرگ اند بهم گشته رام آهو و شیر اند بهم در خرام
این همه از دولت این خسروست کز قدمش رسم عدالت نوست ان رخصات صف گرگ بر سر ما گرگ دیگر گشت
وین بکرم چون سر گرگ رسید گرگ ز سر کسوت گرگی کشید ست در هر حله خرد و بزرگ با دمن یوسف و دندان شان
گرچه بود خوش لب خندان شان **مقاله چهاردهم در حال وزیران و دبیران که رقم عدل و ظلم بر صفحات ایام از رشحات اقلام ایشان است** جای و صد زخم ز دندان
ای جو قلم صورت خود کرده راست میل رقمهای کج از تو خطاست
تا قلم اسا بسر خود روی گرچه همه نیک روی بد روی
هر که بیک حرف قلم کج نهاد حرف وی از لوح بقا دور باد چند بدفتر رقم نا صواب یاد کن از دفتر یوم الحساب
تو بسر انگشت شده خامه زن خلق ده انگشت ز تو در دهن انک تو خوانش صریر قلم از رقمت هست نفیر قلم
تو بنسه

خطی که ورق تو کند از دست تو   خاک بسر بر کند از دست تو
جنبش کلک تو ز کم کاستی   برده ز بالای الف راستی
وز قلم قاف جهان تا بقاف   پر شکن و تاب شده همچو کاف
نوک قلم از سر کلک نگار   تیز مکن بیهوده دندان مار
عاقبت این مار ز راه ستیز   بر تو زند زخم ز دندان تیز
بلکه زده زخم و تو زان فارغی   نیستی آگاه ز آزار دیگی
موکه زند بر سر کلکت گره   از ره معنیت ترا پند ده
کاو بخود گشته سر تا بخند   چند بکاری که بود پیت بند
چند مدد کاری ظالم کنی   وز مددش کسب مظالم کنی
تا ببری از دل ظالم غبار   گردن مظلوم شکنی زیر بار
خرمن دهقان که بخون جگر   کشتهٔ وی آمده در ده سر
سوختهٔ آتش بیداد تست   دانه و کاهش شده بر باد بس
دانه کنی نقل بانبار شاه   کاه بری بهر ستور سپاه
حصهٔ دهقان چه شود غوره رس   دانهٔ اشک و که رویت و بس
مایهٔ تاجر که درآورد کی   جمع نشد جز بجگر خوار کی
شد ز براتت همه صرف زکوة   در کف قبضات هنوز از زکوة
کاسب بیچاره که در شهر و کوی   زابله دست کند آب روی
در کف از آهن ستمگار اش   هیچ بجز آبله نگذاریش
خارکش پیر که چون خار پشت   خم بودش پشت چو خار درشت
چون شود از خار تهی پشت او   قیمت انداکش از پشت او
گاو که شیر آور سر پیر زال   خرج شد از تو بخراجات سال
گرسنه و تشنه شده گوشه گیر   خون جگر میخورد اکنون چو شیر
مال یتیمان بر تست پایمال   حاصل سایل ز تو ذل سؤال
زیور طفلانت ز طبع لئیم   هست ز زر سایل و در یتیم
نقل شب عیش تو نقل سخن   نو بنواز تیره دلان کهن
مطرب تو آنکه ببانگ بلند   مال فلان گوید چون و چند
حیله بصد گونه نمودن توان   وز کفش آن مال ربودن توان
کار تو شد بار دل صد هزار   شرم نمی داری ازین کار و بار
بیش مکن دست تطاول برون   کز تو قلم رو چو قلم شد نگون
شه ز تو بدنام و رعیت خراب   ملک ز غوغای تو در اضطراب
کن نظر تجربه در دیگران   تا نشوی تجربهٔ دیگران
تجربهٔ خوب بهلوت بخت   به که بعبرت نگری بر درخت
لیک سر تجربه گیریت نیست

حکایت درازدستی که دست وی ببریدن از قلم وزارت کوتاه شد

تجربهٔ حرص وزیریت نیست
بود یکی شاه که در ملک و مال   عهد وزیری چو رسیدش بسال
دست قلم ساز جدا ساختی   چون قلم از بند جدا ساختی
هر که گرفتی ز هوا دست او   پایهٔ اقبال شدی پست او
روزی ازین قاعدهٔ ناپسند   ساخت جدا دستی وزیری ز بند
دست بریده بهوا در فکند   تا شکرینه صلا در فکند
دست خود از بیخودی خود گرفت   بهر وزارت ره مسند گرفت

تجربه بگرفت ز دست بخت   دست خود از دست دگر شست
جای از آن هش که دست اجل   دست تو کوتاه کند از امل
دست امل از همه کوتاه کن   در صف کوته املان راه کن

مقالهٔ یازدهم در تنبیه آنان که صبح شیب از شب شبابشان دمیده است و دران صبحگاه نسیم آگاهی بمشامشان نرسیده

ای تنت از شمع گدازنده تر   شعله زنان آتش شیبت ز سر
داده سر سبز تو آتش نشان   از شجر اخضر و آتش نشان
چرخ که بر فرق تو کافور ریخت   بر تو هم از شور تو کافور بیخت
تا که کند سردی کافور سرد   بر دل گرمت هوس خواب و خورد
کرده شب موی تو تصویر صبح   روز اجل راست تباشیر صبح
گردش دولاب چرخ برین   بر سر آرام گرفته زمین
کالبدت چون جو از آن دکان   در ته سنگ ستم افتاده کان
آرد کنان بس که بود دوکان   موی تو پر گرد از آن آسیاست
پشت تو مانند کمان گشته گوز   خشک شده پوست برو همچو توز
رشتهٔ اشک تو بران بسته زه   ناوک آهی تو بران تیر نه
جز پی آن نیست که کاری کنی   در ره مقصود شکاری کنی
قد تو لام و الف آمد عصا   هر دو پی نفی وجود تو لا
یعنی از آن آینهٔ لوح وجود   نفی شود صورت بود تو زود
یک نفسی بس زده وقت شمار   تا نکند شیشه دو چشم تو چار
با همه بار ز نادیدنت   خلق بفریاد ز نشنیدنت
سکه بدندانت شده لخت لخت   موم کنون پیش تو چون سنگ سخت
با همه رخنه که بدندان تست   نامده یک حرف برون زان درست
نایدت از دست که جنبی ز جای   گر نبود دست مدد کار پای
لرزش دست تو بهنگام کار   برده ز دست تو سر و آن اختیار
چون گره سیم شده مشت تو   رفته چو سیماب ز انگشت تو
قوت امساک نماندت بدست   گر چه که امساک ترا از دست
قاعدهٔ حرص جز امساک نیست   چارهٔ امساک بجز خاک نیست
پیش که با خاک شوی خاک شو   هش که ناپاک روی پاک شو
پیر شدی شیوهٔ پیرانه گیر   شیوهٔ پیرانه خوش آید ز پیر
دست ز فتراک جوانان بدار   عشق و جوانی بجوانان گذار
گر تو ازین پیری خویشی ملول   کی کندت طبع جوانان قبول
فصل خزان کز دم باد وزان

حکایت سرد شدن پیر سفید موی از نفس آن خورشید گرم خوی که با زلف شبرنگ دم از صبح سفید مویی نزده

کار که بر کنگرهٔ رزان شد رزان
باغ جوان صورت پیرانه گرفت   سبزهٔ تر رنگ ز پیری گرفت
برگ درختان زر شاخسار   مختلف الوان چو گل اندر بهار
موی سفیدی بتبه خم شده   سینهٔ آلسکهٔ غم شده
پای نشست از قدم دامن کشید   رخت تماشا بگلستان کشید
از ره فکرت قدمی بنهاد   وز سر عبرت نظری برگشاد
دید که با گیسوی چون پر زاغ   کبک خرامی شده طاوس باغ

معجر کافوری او مشک پوش   گوهر ز رافشانی او خوش
رنگ حنا را ز کفش خون جگر   هر سر انگشت چو عناب تر
بخیهٔ مرجان زده انگشت او   گوهر خود یافته در مشت او
کشته ز سرناخن او در خضاب   بدر و هلالی ز شفق رنگ یاب
پیر از آن جوان دید دل از دست داد   پشت دو تا روی بپایش نهاد
گفت بدین صورت زیبا کرا   آدمی یا پری یا چه ای
نازجوانی ز سر خود بنه   داد دل این پیر خود بده
نیم دمی همدم من بنده باش   جمع کن این پیر پراکنده باش
غنچهٔ نوشین ز تبسم گشود   گفت که دیر آمدهٔ خیز زود
روی بره کن که بر از من امید   زانکه سرم هست چو مویت سفید
بلکه تو گویی بسران محرم   شعر سفید است ز موی سرم
پیر چو از موی شنید این خبر   خواست چو مو حالی و بیخد سر
تازه گل از پیر جوان شیوه دید   پردهٔ کافور بسنبل کشید
موی خود آورد ز معجر برون   چون شبه شر که جوشید
پیر بنالید که ای در فروغ   از تو کم بهره چه بود این دروغ
گفت بی آنکه کنم آگهت   کاکجه زند از طلب از رهت
زان سبب افتاده در ابهام   هر چه بخواهی تو نخواهیم
پیر شدی جای و عمرت رسیدست   رشتهٔ پیوند به هیچ است
یاد جوانی و جوانان مکن

مقالهٔ سیزدهم در شرح حال نو رسیدگان غره بعهد جوانی که غرهٔ ماه عیش و کامرانی است

قبلهٔ جان جز در جانان مکن
ای شده با موی سیاه از غرور   از نفر موی سفید آن نفور
رخ ز سفیدی بسیاهی منه   نور الهی بپلاسی مده
طفلی و چون شیر شده موی سر   هست عجب نفرت طفلان ز شیر
زاغ سیاهی تو درین بوم و بر   کی بلدان باز سفیدت سلیم
تکیه بر اسباب جوانی مکن   هر چه توان تا بتوانی مکن
بازوی تو گر بمثل آهن است   پوست اگر بر تن تو جوشن است
دست اجل موم کند آهنت   تیغ قضا چاک زند جوشنت
خم بکنی بهر خدا پشت خویش   سخت کمانی مکن ای سست کیش
قوت بسیار تو چون کم شود   گر همه تیر است قدت خم شود
پیش که سازد فلک عشوه ده   پشت ترا همچو کمان تن خوره
باش کمان در پی طاعت وران   گوشه گزین از ره تحسین گران
بر تن خود راه ریاضت بگشا   از تن خود کم کن و در جان فزا
سالک ره خشک بدن به بود   تمه زند اسب چو فربه بود
تا شده پشت تو ز پیری دوتا   راست همی او بپیران راه
برصفت دین اندجو پیران قدم   باش تو آن اکی امیران پیر
تا نه از ایشان تا پیری رسی   کی بود امکان که به پیری رسی
بر در هر پیر کمر بند دست   به که بسر تاج خداوند دست
پایهٔ آن تاج بود بس بلند   گنگ اورا اگر آمد بکمند
کوه که صد کان گهر یافتست   تاج بلندی ز کمر یافتست
سرکشی کاف برون کن ز کر   میم صفت بند کمر برکمر

در قدم پیر سبک سایه شو   وز گهرش گنج گرانمایه شو
چون تو بخدمت مددش میکنی   آن مدد از بهر خودش میکنی
آب چو ریزی بکفش از وضو   چهرهٔ اقبال دهی شست و شو
سنگ ز راهش چو نهی بر کران   پلهٔ طاعات کنی زان گران
کفش تهی چون نهیش پیش پای   بر سر افلاک شوی کفش سای
رکوه چو در همرهیش او بری   آب ز سر چشمهٔ حیوان خوری
خاک رهش را بمژه روب پاک   تا شودت دیدهٔ جان سرمه ناک
غاشیهٔ دولت او کش بدوش   تا شودت سر گرم عیب پوش
تا نشوی راست چو پیران کار   دست خود از دامن پیران مدار
پایهٔ پیری ز جوانی مجو   راه ارادت با مانی پوی
ترسمت آن پایه نگردد نیاز

حکایت زاغی که چند روز در قفای کبک دوید و از رفتار خود باز ماند که بوی نرسید

مانی از آداب جوانیت باز
زاغی از آنجا که قراغی کند   رخت خود از باغ براغی کشد
زنگ زدود آینهٔ باغ و راغ   خال سیه گشت رخ راغ و باغ
تا دره کبکی بجای تمام   شاهدان روضهٔ فیروزه فام
فاخته گون صدره بر کرده تنگ   دوخته بر صدره سجاف دورنگ
تیهو و دراج بدو عشق باز   بر همه از گردن و سر سرفراز
پایچهها بر زده تا ساق پای   کرده ز رجستی سر تیغ جای
بر سر هر سنگ زده قهقهه   بی پرش همره و هم بی راه
تیز رو و تیز دو و تیز گام   خوش پر و خوش رو و خرم خرام
هم حرکاتش متناسب بهم   هم خطوات متقارب بهم
زاغ چو دید آن ره و رفتار را   وآن روش و جنبش هموار را
با دلی از دور گرفتار او   رفت بشاگردی رفتار او
باز کشید از روش خویش پای   در پی آن کرد بتقلید جای
بر قدم او قدمی میکشید   وز رقم او رقمی می کشید
در پیش القصه در آن مرغزار   رفت بدین قاعده روزی چهار
عاقبت از خامی خود سوخته   ره روی کبک نیاموخته
کرده فراموش ره و رفتار خویش   ماند غرامت زده از کار خویش
هر کس ازین دایرهٔ تیز رو   هست درین دیر بوار گرو
جای وار وار ره ساده

مقالهٔ چهاردهم در اشارت بحسن خوبان و جمال محبوبان که دلفریب ترین گل این گلستان و ناشکیب ترین نقش این نگارستان

تا چو رسد آزاده کی
نقش سراپردهٔ نشأت حسن   لمعهٔ خورشید الهیست حسن
حسن که در پردهٔ آب و گلست   تازه کن عهد قدیم دلست
آنکه شد این سلسله بنیاد از او   لایحهٔ حسن که بنیاد ازو
ما که چنین کشتهٔ سر هوشیم   سوخته خرمن ز نهان آتشیم
در دل هر سوخته جوشی که هست   بر لب هر خسته خروشی که هست
نکته شرر از گرمی آن آتش است   وقت کسی خوش که بآن آتش است
ای که چو شکل خوشت آراستند   فتنهٔ ارباب نظر خواستند
قد تو سرو یست بهشتی گهر   روی تو شمعیست بمهر الحمی

صورت موزون تو نظم جمال / مطلع آن جبههٔ فرخنده فال
جبهه‌ات از نور چو مطلع نوشت / ابروت از مشک دو مصرع نوشت
سطری از ابروی تو خوشتر نبود / لیک کج آمد چو بمسطر نبود
تا به از آن مطلع مهر ارتفاع / بر سر رخسار تو مردم شعاع
هست دو چشمت ز شعاعش دو عین / بینی سیمی الفی بین من
چشمه انوشت که عجب جان فزات / از لب تو تاب آب بقات
خضر خطت فرقه کبود آمده / بر لب آن چشمه فرود آمده
گوی زنخدان تو با گوی سیم / هست چو سیبی ز لطافت دو نیم
آب لطافت چکد از غبغبت / هست از آن راه بسی تا لبت
بلکه خوی طلعت رخشان تست / گرد شده زر زنخدان تست
خال زنخدانت بدل تنگی / مانده بگرداب بلا رنگی
بر لبت آن دانهٔ مشکین که هست / تخم غم مرد دل غمگین که هست
مشک بر خسار چو گلنار تو / نقطه زده بر گل رخسار تو
ورد طری لرزه کنان بر تنت / کبک دری طوق کش گردنت
سینهٔ تو چون دل عشاق صاف / جیب کسان چاک از آن ناف
از ستم بازوی تو گرده هم / زان زده در ساعد تو پنجه سیم
با تو اگر دولت همزانوی / هست نصیبی کسی آن هم تو لی
بهر تماشاگری روی خویش / آینه کن لیک ز زانوی خویش
هست بتو هم قدمی هر کسی / سایهٔ تو هم قدمت بس بسی
صد پی اگر از قدم فکر ای / از سرت آییم فرو تا بپای
یک بیک اعضای تو موزون بود / هر یک از آن دیگری افزون بود
جلوهٔ حسن تو در افزون هست / آینهٔ جونی و جون هست
صورت جونی شده از وی عیان / معنی هم جون شده از وی نهان
قبلهٔ هر دیده ور این آینه است / منظر اهل نظر این آینه است
جلوهٔ این آینه پر نور باد / از نظر بی بصران دور باد
کور چه داند که در آینه چیست / عکس خود افکنده بر آینه کیست
چهره نهان دار که آلودگان / جوزه بیهوده نه بیهودگان
چو بجمال تو نظر وا کنند / آرزوی خویش تماشا کنند
دیدهٔ شهوت نتوانند بست / از غرض خاطر صورت پرست
با تو بجز راه هوا نسپرند / جز بغرض روی ترا ننگرند
روی غرض چون نبود نورمند / زود از این آینهٔ دل پسند
تیره شود چشم غرض بینشان / رنج و ملامت شود آیینشان
از نظر انداخته خارش کنند / تیره رخ از گرد غبارش کنند

حکایت زنگی که روی خود در آینه‌ای زنگ دید و بعکس روی خود آینه را نه بپسندید

دیو نژادی چو یکی تیره ابر / لب چو خم نیل کبود و سطبر
رنگ چو انگشت بهم سوخته / چهره چو چوبی طبیعی بسوخته
مانده دمش چون دهن حقه باز / ناشده همچو درخت فراز
یافت ره آینهٔ گردناک / ساخت بدامن رخش از گرد پاک
دیده چو بر روی ویش آرمید / شکلی از آن سان که شنیدی بدید
آب دهان بر رخ پاکش فکند / وز کف خود خوار بخاکش فکند
گفت که تا قدر تو نشناختند / بر رهت این گونه نینداختند

بیش کسان بستی مقدار تو / نیست جز از زشتی دیدار تو
طینت اگر پاک چو من بودیت / کی بگل و خاک وطن بودیت
از بد و نیکی که پی اندر پیست / بهرهٔ هر چیز بمقدار ویست
چون برخ خویش نظر کم گشاد / عیب بر آن آینهٔ خود نهاد
بود همه نور و صفا آینه / شد ز زر خشش عیب نما آینه
طلعت او بود بدان سان سیاه / آینه را چیست درین گناه
جای از آن کینهٔ آینه زنگ / هر چه نماید بکه صلح و جنگ
کان سبب راحت و آزار تست / چون نگری صورت کردار تست

رونق ایام جوانی عشق / مایهٔ کام دو جهانی عشق

مقالهٔ هژدهم در اشارت بعشق که شور راه نکهت آن جان خوران و جاجنات راحت جان و دل افکار است

سیل تحرک فلک عشق داد / ذوق تجرد بملک عشق داد
جون گل جان میل تعشق گرفت / با گل تن رنگ تعلق گرفت
رابطهٔ جان و تن ما از وست / مردن ما رستن ما از وست
علوی و سفلی همه بند وی اند / پست بتو قدر بلند وی اند
هر که شب نور دهی تافته / بر تو از آن مهر برو تافته
خاک ز گردون نشود تابناک / تا اثر مهر نیفتد بخاک
جون تن آزاده ز مهر دل است / سنگ سیاست بتن تیره گل است
هر که نه در آتش عشق اعرق / از دل او تا بصنوبر فرق
کار صنوبر چه بود غافلی / از غم عشق او که صاحب دلی
زندگی دل بغم عاشقست / تا رگ جان بر قدم عاشقست
تا نشود عشق بدل پردگی / گرمی دل نیست جز افسردگی
ای شده کار تو بد از نکوان / جنت صد اندوز طاق ابروان
خال تو از خال سیاهان سیاه / روز تو از مشک عذاران سیاه
ره زن خوابت شده چشمان مست / توبهٔ تو یافته ز ایشان شکست
هر که شد از سرو قدی سرفراز / ساخت سرت بر کف خاک نیاز
هر که برخ نقطهٔ سودا نهاد / داغ غمت بر دل شیدا نهاد
هر که بلب آب حیات آمده / رخ ز خطش در ظلمات آمده
کردم از اندیشهٔ ماهی زنی / ماه فلک سینه و ماهی زنی
گر در کلی خرم و خندان شوی / نغمه سرا بلبل بستان شوی
سر بغزالی دل شیدا دهی / روی چو دیوانه بصحرا نهی
یار هم آغوش هر باده نوش / تو بسی زانوی خود اندر خروش
یار هم آواز بهر حیله ساز / تو ز تب فرقت آن در گداز
یار هم آهنگ بهر سینه تنگ / تو ز تپش کوفته بر سینه سنگ
زیرکی و ز رخان کرمار / کش بود اندر دل و جان قرار
محرم خلوتگه راز تو شود / مونس شبهای دراز تو شود
جغونهٔ جلوه بهر کاخ چند / مرغ نه‌ای نغمه زن شاخ چند
جلوه گر گلبن یک شاخ شو / نغمه زن طارم یک کاخ شو
رو بیکی آر که فرخنده بخت / ترک دویی کن که برآید بکف
میوهٔ مقصود کی آرد درخت / تا نکند پای بیکجای سخت
بوالهوسی بر سر راهی رسید / جلوه کنان چارده ماهی بدید

حکایت عاشقی که در حضور معشوق بقصد دیگری

یار شده کرد در او مهوش / خمه زده بر مه و خورجادش

دیدن گشاده بران که نظری از نظر معشوق افتاد

نغمه سرا جنبش خلخال او / نافه گشا زلف ز دنبال او
نوحه برآورد که ای خود پرست / های مکن تیر که رفتم ز دست
از تو بفریاد شده همنفس / راه کرم گیر و بفریاد رس
تازه صنم جون شغب او بدید / وان اثر شور و شغب ز او شنید
جون گل خندان ز گل او شکفت / غنچهٔ نوشین بشکر خنده گفت
خواهر من هست ازین رهگذر / بهر جو من صد سر کوی ای
نیست ز خوبان سخن آنجا که اوست / من کیم و صد چو من آنجا که اوست
با شرف حسن خداداد من / رفت بشاگردی مکتب استاد من
ساده دل آن سو چو نکو بنگرید / قاعدهٔ کار فراموش کرد
در غلط افتاد رگ گفتار او / چشم وفا تافت ز دیدار او
کرد بسی در ره و بی ره نگاه / دید رهی دور کسی نیز براه
بار دگر لب بسخن باز کرد / لابه گری بیش وی آغاز کرد
بانگ زد آن ماه که ای هرزه گرد / به که بگردانی از این هرزه روی
قبلهٔ مقصود یکی بیش نیست / قاصد آن قبله دو اندیش نیست
شرط طلب ترک دویی گشتنست / روی ارادت بیکی آوردنست
رسم نه دوست که اینک ترا / جون ز تکی رو بدو آوردهٔ
چند کشیدن ز دو بیگانه گرد / دیدهٔ دل جای از ایشان ببند
چشم ترا گر نه غبار یکیست / جون ز دو عالم رخت اندر یکیست
بحر ازل موج کرم در گرفت / دامن ساحل همه گوهر گرفت

مقالهٔ نوزدهم در حسب حال خام طامعان که از شعر شود امی ساخته اند و در دست با بی شرکیه شالی انواحیه اند

جوهری طبع سخن پروران / کرد نگاهی بفراست در آن
هر چه سزا بود بسفتن نهفت / وانچه نه در پردهٔ نسیان نهفت
زان گهر سفته هزاران هزار / گوش جهان زان شده است گوشوار
حیف که این قوم گهر ناشناس / مهره کش سنگ امید و هراس
هر چه بر آن نام گهر بسته اند / مهره صفت بر دم خر بسته اند
گوهر گرفته شرف زیور کی / زان شرف افتاد بهر مهرکی
ای که سر از دل دانش درست / هر رسد بر مرسله زان گوهرست
پرده کشای هنر خویش باش / نرخ فزای گهر خویش باش
باش بدکانچهٔ دونان هوش / جنس گرانرا مشو ارزان فروش
داشت فلک جو بتو ارزان نفس / تیره از آن زان گران جان نفس
چند رتا رطع و بود لاف / بر قدم سفله شوی حلقه باف
چند نهی نام لئیمان کریم / چند کنی وصف خسیسان کهی
آنک بصد نقش یکی قطره خون / ناید از انصاف ز دستش برون
نام کنش قلزم احسان کنی / وصف به بحر گهر افشان کنی
وانک بتعلیم که ماه و سال / شکل الف را نشناسد ز دال
عارف آغاز ازل خوانیش / واقف انجام ابد دانیش
وانکه چو از گربه برآرد خروش / رو نهد از بیم بسوراخ موش
شیر ژیان بر غوان گوییش / بیک دلاور تر از آن گوییش
این همه اندیشهٔ ناراستست / این همه آیین کم و کاستست

این همه از حرص و طمع زاده است / خود که ز حرص و طمع آزاده است
دور بود جوع طمع از شیخ / گرسنه چشم اند جو وقت طمع
شب که طمع بر تو کمین آورد / پشت قناعت بزمین آورد
رخت بهر بیغوله ماتم کشی / بیهوده چند فراهم کشی
پوست کنی معنی استاد را / عور کنی طرفهٔ بغداد را
ور کشی از شاه اطلس لباس / اطلس و سازش لباس ادلاس
قافیه معیوب روی نارو / علت وزنش الم بی دوا
صدر و عجز با مزه و خام / حشو خبر داده خود انبار ازو
از لقب طبع کج اندیش خویش / جو نشوی آسوده نهی بیش خویش
کهنه دوانی جو دلت تار و تنگ / کاغذی از تیره رخت برده رنگ
خامه جو نظم تخت بحث / املی ناراست و خطی نادرست
کشته دو تا میل سواد سنی / واسطه میل مرادش کنی
در سر دستار زنی صبحگاه / قطره زنان تا در اصحاب جاه
خواجه بر وی که بینباد کس / منتظر او منشیند کس
جون بدر آید پس صد انتظار / بر زبر بهتری از خود سوار
بیش روی بوسه بپایش دهی / لابه کنان داد ثنایش دهی
رقعهٔ شعر آوری از بر برون / صدر قم از حرص و طمع در درون
آردش آن رقعه که صد پاره باد / نامهٔ عصیان و قیامت بیاد
تا بخورد زخم سنانت ز تیر / رقعه ستاند بکرامت ز تیر
او ز زبان طلبت در گذر / حرص تو دندان طمع کرده تیز
بیهوده گفتار تو در مدح کست / نقش بر آبست و گره بر نفس
مزد بر آن بیهوده بیهوده است / خاصه از آنکس که تنش موده است
طرفه که کار تبرع کند / باز بر آن مزد توقع کند
سوخت جهان از طمع خام تو / خلق بجان آمد از ابرام تو
ترک لجاج و کم ابرام گیر / یکدم از این دغدغه آرام گیر
خواجه ز فضل تو بصد دل ملول / تو زند پیش زبان بر فضول
تو بحضورش بسو آمده / او ز حضورت بستوه آمده
منتظر وقت نشسته که جون / با تو دهد نفرت خاطر برون
فربهی از خان سخن پروری / شاعر کیش کرد لقب لاغری

حکایت مدح گفتن لاغری شاعر خواجه را که بروی لباس اسود کی از فربهی تنگ آمد

گفت بنظم خوش و شعر فصیح / بهر یکی خواجهٔ فربه مدیح
خواجهٔ مسکین جو مدیحش شنید / بوی توقع ز بیانش رسید
کرد از آن نامهٔ پر رنگ و بو / خاطر او رم چو ز لاحول دیو
خواست از آن انجمن او گریزد / کرد توجه سوی قصر بلند
جون نفس از فربهیش گشت تنگ / در روش افتاد زمانی درنگ
گفت بدو لاغری مدح سنج / فربهیت مید هد ای خواجه رنج
خواجه از آن نکته چو گل بر شکفت / با دل صد پاره بخندید و گفت
رنج همه گرچه ز تن پرورست / رنج من اکنون همه از لاغریست
لاغری از فربهیم دست برد / در کف صد محنت و رنجم سپرد
جان تو جامی بدر لاغرست / حرص تو از جان تو فربه ترست
عمر گرانمایه به بیهوده برد / غافل از این فربهی و لاغری

لا خوی از فرهیم دست برد / در کف صد محنت و رنج بپرد

جا تنج جای بدرون لاغرست / حرص تم از جان تو لاغرت

ای شب امید مرا ماه نو / دیدهٔ بختم بتجلیات گرو

مقالهٔ بیستم در پند دادن فرزند ارجمند که در بستان طفولیت بنیاز حسن پرورده باد و در بستان بلاغت بنهب کمالات آورد

از پس شبی روز برآمد هلال / روی نمودی تو پس از شصت سال

سال تو چار است بتوقف شمار / چار تو چل باد و چلت باد چار

مرحله تو یک جا که ز علم و حال / سیر کنی در درجات کمال

نام تو شد یوسف مصر وفا / با لقب دولت و دین را ضیا

گرچه ترا نیست کنون فهم پند / چون بحد فهم رسی کاربند

محکم از خامهٔ حکمت نگار / بهر تو این خامهٔ حکمت نگار

تا نشود بر رقم روی تو موی / با سنه از خانه ببازار و کوی

سلسله بند قدم خویش باش / حبس نشین حرم خویش باش

هیچگه از صحبت بیگانگان / رخت مکش بر در بیگانگان

طلعت بیگانه نه همچون بود / خاصه که سالش ز تو افزون بود

ور بد و بستان سر و کار دهند / لوح الف بی بکنارت نهند

پهلوی هر سفله مشو جانشین / از همه یکتا شو و تنها نشین

گرچه بخود نیست کج اندام الف / بین که چه سان کج شد در لام الف

لوح خود آن دم که نهی بر کنار / چون الف انگشت از آن بردار

دال وش از شرم مکن سر بپیش / صاد صفت دوز بر آن چشم خویش

خنده زنان گاه بیان گه بیین / رشتهٔ دندان منما همچو سین

دل مکن از فکر پریشان دو نیم / تنگ دهان باش اگر چه چو میم

گوش مکن بیهوده هر قیل و قال / تا نکشی درد سر و گوشمال

دار ادب درس معلم نگاه / تا نشوی طبلک تعلیم گاه

سیلی او گرچه فضیلت ده است / گر تو بسیلی نرسانی به است

پی چو بسر منزل قرآن بری / روزی هر روزه از آن خوان خوری

چند گره زن بمیان رحل وار / شاهد مصحف بنشان بر کنار

باش ز رخسار نکوفال او / محو تماشای خط و خال او

هر چه کنی ران که بر سلک خویش / ساز نگار از زبان کلک خویش

حرف نوشته بدل طفل خرد / کز لگ نسیان نتواند سترد

چون تو حق خط وی آری بجای / خط حق از جانت شود غم زدای

دست طلب ده بتعلم گاه گاه / شو بسوی خط که خط رو براه

باز نشان از ره کسب کمال / از نم آن نایژه گرد ملال

کوشش بتحسین خط از هر نمط / لیک نه چندان که شوی جمله خط

صفر مکن بهر سه انگشت خویش / از گهر هر هنر مشت خویش

شعر اگر چه هنر دیگر است / شمه از عیب بشعر اندر است

شو که عیبش ز میان سر زند / همت پاکانش قلم در زند

ور نقد است که کی اندیشه آن / کوش که چون من نکنی پیشه آن

هر نفس آمد گهر ارجمند / قیمت آن مشتر از چون و چند

آن گهر از دست مده رایگان / خاصه که در مدح فرومایگان

محنت این کار نخود ره بده / رنج کشی در طلب علم به

تاج سر جمله هنر هاست علم / قفل گشای همه درهاست علم

در طلب علم بکن جهد کن / دست ز اشغال دگر سست کن

با تو بس از علم چگویم سخن / علم چو آید بتو گوید چه کن

علم کش آمد و عمرت قصیر / آنچه ضرورت بدان شغل گیر

هر چه ضرورت چو حاصل کنی / به که عمارت گری دل کنی

انس عمارت گری دل گر ولی / واکشی از گل مکش آب و گل

پای بدامن کشی و سر بجیب / تن بشهادت دهی و جان بغیب

حکایت پیر هوشیار با مرید فراموشکار

یاد خدا پرده کی هوش کنی / هر چه بجز اوست فراموش کنی

ساده مریدی ز جهان شسته دست / آمد و در صحبت پیری نشست

گرم نکرده بزمین جا هنوز / خواست از آن انجمن جانفروز

پیر برآشفت که تعجیل چیست / نو قدمی تو از دم جبریل جست

گفت قضا پرده کش هوش گشت / نادره چیزم فراموش گشت

می روم این لحظه بهر راه و کوی / تا کنم آن گم شده را جستجوی

پیر خروشید که الا بو الهوس / در دو جهان هست یکی چیز و بس

گو نه سزاوار فراموشی است / قبلهٔ گویایی خاموشی است

گر همه آفاق در آغوش تو / باشد و آن چیز فراموش تو

غایت آگاهی تو غافلیست / حاصل اوقات تو بیحاصلیست

ور بود آن چیز فرا یاد تو / شاد کند خاطر ناشاد تو

گو دو جهان گشته فراموش باش / لب ز سخن شان شده خاموش باش

خاتمه خطاب
در خاتمهٔ کتاب

جامی از این مشغله خاموش کن / هر چه نه آن چیز فراموش کن

زانکه سر انجام تو خاموشی است / و آخر کار تو فراموشی است

خامه چو بر موجب جف القلم / خشک بایستاد از این خوش رقم

بهر دعا از پی ام الکتاب / حرف سعادت بکشش آمد خطاب

روح امین دست بآمین گشاد / چرخ بر آن سبحه پروین گشاد

گوهر آن سبحه بپایش فشاند / در قدم خامه سپایش فشاند

گفت چو الحمد ازین نقش پاک / از تو بنج ده شیفتان خاک

نقش شگفتانهٔ علوی اساس / یار قلم خامهٔ مانیت اس

غنچهٔ آن گلبن نازاده / یا گلی از گلشن راز آمده

حرف کشش دفتر فرزانگیست / تازه کن مایهٔ دیوانگیست

قفل گشای در کاخ صفات / عطر فزای کلک شاخ دعات

صبح طرب مطلع انوار او / جیب ادب مخزن اسرار او

نظم کلامش نه بغایت بلند / تا نشود هر کس از آن بهره مند

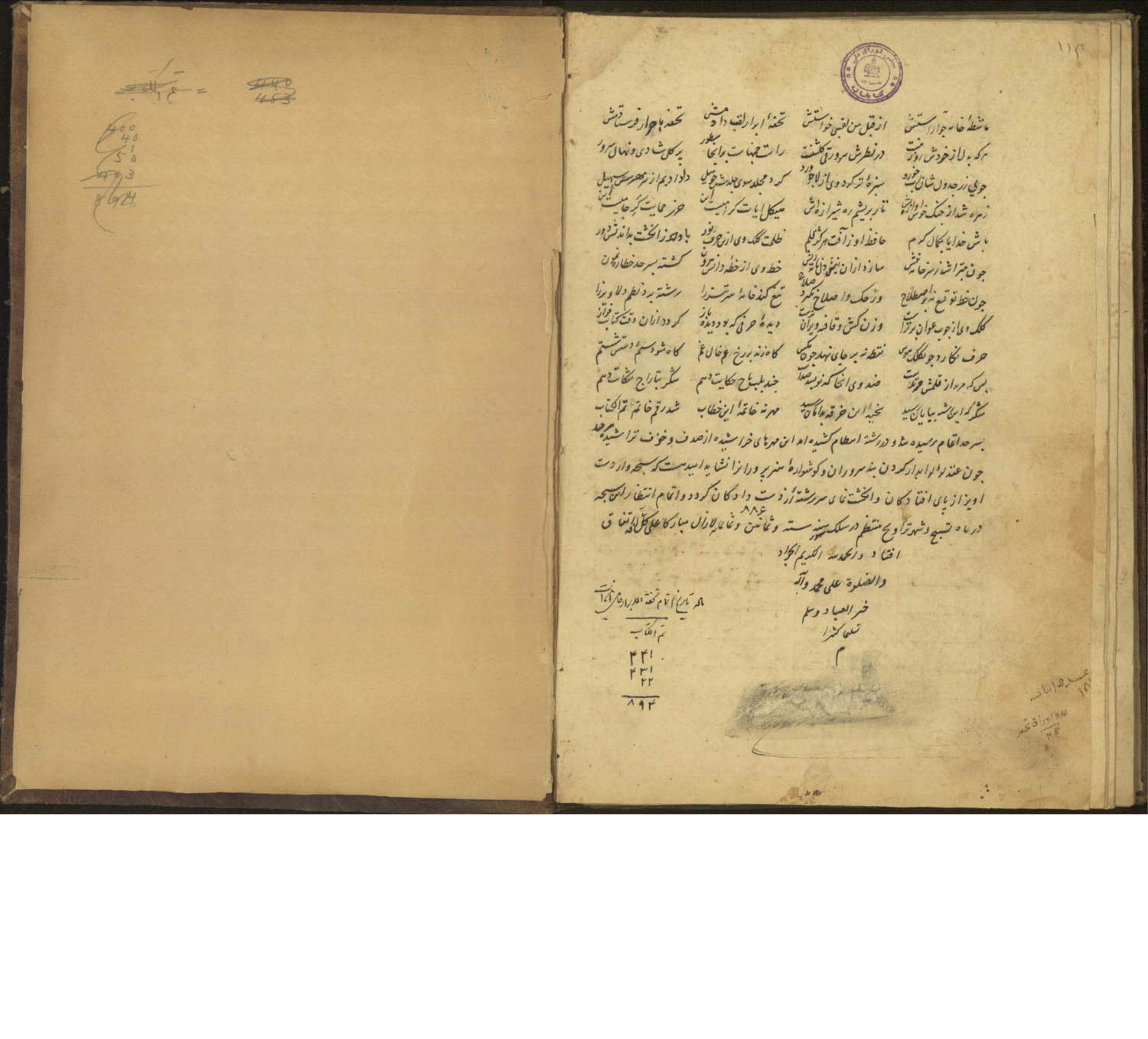
سر معانیش نه زان سان دقیق / کش نتوان یافت بفکر عمیق

لفظ خوش و معنی ظاهر درو / آب زلال است و جواهر درو

از خس و خاشاک چو صافی است آب / می نشود پرده گوهر حجاب

شاهد اسرار وی از صوت و حرف / کرده لباسی ز سر خود شگرف

بسته چو وقش بتن مشک فام / حور مقصورات فی الخیام



ماشطهٔ خامه چو آراستش — از قبل من لقبی خواستش — تحفهٔ ابرار لقب دادمش — تحفه باحرار فرستادمش
هر که به لا از خودش آزرده است — در نظرش سرور گلشن شده است — راست جهات است برانجا بطور — بر گل شادی و نهال سرور
جوی زر جدول شان آب خورد — سبزهٔ تر کرد وی از لاجورد — کرد مجلد سوی جلدش جو میل — داد دیم از زر مهر سهیل
زهره شد از چنگ خوش آواز آن — تار بریشم ره شیرازهٔ اش — هیکل ابیات کرامست این — حرز حمایت کر جاست این
باش خدایا بکمال کرم — حافظ او ز آفت هر کژ قلم — ظلمت کلک وی از حرف نور — باد همه ز انگشت بداندیش دور
چون بتراشد ز سر خامه نیش — سازد از آن نیش دل اهل ریش — خط وی از خطهٔ دانش برون — کشته بسر حد خطا رهنمون
چون خط تو تیغ نه از اصطلاح — ور غلط را صلاح نکرد صلاح — تیغ کند خامهٔ سر تیز را — رشته برد نظم دلاویز را
کلک وی از چوب عوان بر تر است — وزن کش و قافیه ویران گر است — دیدهٔ حرفی که بود دیده باز — کرد از آن وقت کتابت فراز
حرف نگارد چو بکلک سیاه — نقطه نه بر جای نهد چون نگاه — گاه زند بر رخ وی خال غم — گاه شود دشمن دستش ستم
بس که مرد از قلمش خورده است — ضد وی آنجا که نویسد صلاح — خند بلبل ز حکایت دهم — شکر بتاراج نکات دهم
شکر که این رشته بپایان رسید — بخیهٔ این خرقه با دامان رسید — مهر نه خاتمهٔ این خطاب — شد رقم خاتم تم الکتاب

بسر حد اتمام رسیده شد و در رشتهٔ انتظام کشیده امد این مهرهای خراشیده از صدف و خوف تراشیده مر جد
چون عقد لؤلؤ ابرار گردن بند سروران و گوشوارهٔ هنر پروران شاید امید هست که سبحه وار دست
اویز ارباب افتادگان و انگشت نمای سر رشته از دست دادگان گردد و اتمام انتظام این سبحه
در ماه تسبیح و شهر تراویح منتظم در سلک شهور سته و ثمانین و ثمانمایه ۸۸۶ از ال مبارکا علی کل من اتفاق
افتاد والحمد لله الکریم الجواد
والصلوة علی محمد و آله
خیر العباد و سلم
تسلیما کثیرا
م

ماده تاریخ اتمام تحفة الابرار جامی اعلی الله درجته
تم الکتاب
۴۴۱
۴۳۱
۲۲
۸۹۴

عدد ابیات ۱۸۱
عدد اوراق تحفه ۳۴